
(مشرقی) پنجاب یونیورسٹی کا تازہ نصاب فارسی برائے امتحان بی اے

آئینۂ دانش عجم

۱۹۵۲ء اور اس کے بعد کے امتحانات میں شریک ہونیوالے امیدواروں کیلئے

ملنے کا پتہ:-

کرشنا بک ڈپو - انبالہ شہر

قیمت فی جلد:- تین روپے دو آنے

ایس - ایل گومر پرنٹر پبلشر نے
چوپڑہ پرنٹنگ پریس - جالندھر سے چھپوا کر
کرشنا بک ڈپو - انبالہ شہر
سے
شائع کی

فہرست مضامین

حصۂ نظم

غزلیات

انتخاب از غزلیات سعدیؒ

(۱)

وقتی دلِ سودائی می رفت به بستانها — عیش و طرب آوردی بر لاله و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل — تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مُهر تو بر لبها — وی شور تو در سرها وی سِر تو در جانها
تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم! — بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن — کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آنرا که چنین دردی از پای در اندازد — باید که فرو شوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید — چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیش است گو بر دل ریش آید — ما نیز یکی باشیم از جملۂ قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو — باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سُخن عشقش — می گویم و بعد از من گویند بدورانها

(۲)

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت اَرِنی همی زنند — موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

فرعون دار لاف انا الحق همی زنی / وانگاه قرب موسیٔ عمرانت آرزوست

مردی نه و خدمت مردی نکرده / وانگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست

چون کودکان که دامن خود اسپ کرده اند / دامن سوار گشته و میدانت آرزوست

انصاف راه خود ز سر صدق داده / بر در دنا رسیده و درمانت آرزوست

امساک نفس میکنی اش نام دهی نفس / صد گونه از طعام تو بر خوانت آرزوست

بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود / شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست

هر روز از برای سگ نفس بوسعید / یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

سعدی در این جهان که توئی ذره وار باش / گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست

(۳)

برمن که صبوحی زده ام خرقه حرام است / ای مجلسیان راه خرابات کدام است

هر کس بجهان خرمی پیش گرفته است / ما را غمت ای ماه پری چهره تمام است

برخیز که در سایهٔ سروی بنشینیم / کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است

دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست / وان خال بناگوش مگر دانهٔ دام است

با محتسب شهر بگوئید که زنهار / در مجلس ما سنگ مینداز که جام است

دردا که بپختیم درین سوز نهانی / وانرا خبر از آتش ما نیست که خام است

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان / چون در نظر دوست نشینی همه کام است

(۴)

درد عشق از تندرستی خوشترست / ملک درویشی ز هستی خوشتر است

عقل بهتر می نهند از کائنات / عارفان گویند مستی خوشتر است

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه / نیستی و حق پرستی خوشتر است

چون گرانباران به سختی می روند / هم سبکباری و چستی خوشتر است

سعدیا چون دولت و فرمان دهی / می نماند تنگدستی خوشتر است

(۵)

ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرود — وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود

من مانده ام مهجور ازو بیچاره و رنجور ازو — گوئی که نیشی دور ازو در استخوانم میرود

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون — پنهان نمی ماند که خون بر آستانم میرود

بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم — چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود

با این همه بیداد او وین عهد بی بنیاد او — در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان — کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود

گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل — وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود

باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین — کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

شب تا سحرگه نغنوم و اندرز کس می نشنوم — وین ره بقاصد میروم کز کف عنانم میرود

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لائق نبود ای بی وفا — طاقت نمی آرم جفا کار از فغانم میرود

(۶)

آن دوست که من دارم وآن یار که من دانم — شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم

بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبائی — مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من — چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم

با وصل نمی پیچم وز هجر نمی نالم — حکم آنچه تو فرمائی من بندهٔ فرمانم

ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون — عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم

یک روی زمین دشمن گر روی بمن آرند — از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم وز دست تو مغلوبم — در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم

دستی ز غمت بر دل پائی ز پیت در گل — با اینهمه صبرم هست از روی تو نتوانم

در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم — عشاق نمی خسپند از نالهٔ پنهانم

گو بند مکن سعدی جان در سر این سودا / گر جان برود شاید من زنده بجانانم

(۷)

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افگنده ایم / سایه سیمرغ همت بر خراب افگنده ایم
گر بطوفان می سپارد یا بساحل میبرد / دل بدریا و سپر بر روی آب افگنده ایم
محتسب گر فاسقان را نهی منکر میکند / گو بیا کز روی نامحرم نقاب افگنده ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده ایم / شاهد اندر رقص و افیون در شراب افگنده ایم
هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق / بازی پوشند و ما بر آفتاب افگنده ایم
سعدیا پرهیزگاران خود پرستی می کنند / ما دل در گردن و خود در طلاب افگنده ایم

(۸)

چشم اگر با دوست داری گوش بر دشمن مکن / تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
هر که ننهاده است چون پروانه دل بر سوختن / گو حریف آتشین را جز رضا جوشن مکن
جای پرهیز است در کوی شکر ریزان گذشت / یا ترک دل بگو یا چشم بر روزن مکن
کیست کو بر ما به بیراهی گواهی میدهد / گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن
دوستان هرگز نگرداند روی از چه دوست / نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن
مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است / تا نمیری دست مهرش کوته از دامن مکن
شاهد آئینه ست هر کس را که روی خوب نیست / گو نگه زنهار در آئینهٔ روشن مکن
سعدیا با ساعد سیمین نشاید پنجه کرد / گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

(۹)

سرو سیمینا به صحرا می روی / نیک بد عهدی که بی ما می روی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت / خود چنینی یا بعمدا می روی
روی پنهان دارد از مردم پری / تو پری روی آشکارا می روی
گر تماشا می کنی در خود نگر / کی بخوشتر زین تماشا می روی
می نوازی بنده را یا می کشی / می نشینی یک نفس یا می روی

اندرونم با تو می آید ولیک　　خائفم کز دست غوغا می روی
ما خود اندر قیدِ فرمان توئیم　　تو کجا دیگر بیغما می روی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل　　شهری بگرفتی به صحرا می روی
گرچه آرام از دل ما می رود　　همچنین می ارد که زیبا می روی
دیدهٔ سعدی و دل همراه تست　　تا نه پنداری که تنها می روی

(۱۰)

هرکس به تماشائی رفتند به صحرائی　　ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند　　هرکس بوجود خود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتاده است　　کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش　　آنکش نظری باشد با قامت زیبائی
اُمیدِ تو بیرون برد از دل همه امیدی　　سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری　　گویم که سری دارم درباخته دریائی
زنهار نمی خواهم کز کشتن امانم ده　　تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی
در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده است　　بیم است که برخیزد از حسن تو غوغائی
من دست نخواهم زد الا بسرِ زلفت　　گر دسترسی باشد یک روز بیغمائی
گویند تمنائی از دوست بکن سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

انتخاب از

دیوان خواجوی کرمانی

(۱)

وقتیست کز ورای سراپردهٔ عدم — سلطان گل بساحت بستان زند علم
در پا فگنده ذیل بغلطاق فستقی — هر دم عروس غنچه برون آید از حرم
آثار صنع بین که بتاثیر نامیه — هر دم لطیفهٔ بوجود آید از عدم
صحنِ چمن ز زمزمهٔ بلبل سحر — گردد پُر از ترنم زیر و نوای بم
از آب چشمه تیره شود چشمهٔ حیات — در صحن باغ رشک بُرد گلشن ارم
جعد بنفشه بین ز نسیم سحرگهی — همچون شکنج طرهٔ خوبان گرفته خم
گر در چمن بخنده در آید گل دو روی — باور مکن که او بدو روئیست متهم
بیچاره لاله هست دلش در میان خون — گوئی ز دست باد صبا می برد ستم
بر سرو سوسن از چه زبان میکند دراز — آزاده را ز طعن زبان آوران چه غم
خواجو چو سرو تا نکنی پیشه راستی — نتوان نهاد در رهِ آزادگی قدم
بخرام سوی باغ که چون لعل دلبران — عیسیٔ دست نکهت انفاس صبحدم
بر یاد بزم آصفِ[1] جمشید مرتبت — برکف گرفته لالهٔ ولخته جام جم
اطراف بوستان شده از لاله و بهار — همچون بساط مجلس فرمان ده عجم

(۲)

ز تو با تو راز گویم بزبان بی زبانی — به تو از تو راه جویم به نشان بی نشانی

---

[1] غالباً یہ اشارہ امیر مبارز الدین محمد کے وزیر خواجہ کمال الدین ابوالمعالی کی طرف ہے کہ علماء و شعرا کا بہت بڑا مربی تھا۔ ۷۳۰ھ میں فوت ہوا۔

چه شوی ز دیده پنهاں که چو روز می نماید / رُخ ہمچو آفتابت ز نقاب آسمانی
تو چه معنی لطیفی که مجرّد از دلیلی / تو چو آیت شریفی که منزه از بیانی
ز تو دیده چوں بدوزم که توئی چراغ دیده / ز توکی کنار گیرم که تو در میان جانی
همه پرتو و تو شمعی همه عنصر و تو روحی / همه قطره و تو بحری همه گوهر و تو کانی
چو تو مصرعی نخواندم همه مو بمو لطائف / چو تو صورتی ندیدم همه سر بسر معانی
به جنایتم چه بینی به عنایتم نظر کن / که نگه کنند شاهاں سوی بندگان جانی
بجز آه و اشک میگوں بخشد دل ضعیفم / به سماع ارغنونی و شراب ارغوانی
دل درد مند خواجو بخدنگ غمزه خستن / نه طریق دوستان ست و نه شرط مهربانی

(۳)

دی شب در آمد از درم آں چهره مست / مانند دستهٔ گل و گلدستهٔ بدست
خطش بنات و پسته شکر شکن شکر / سروش بلند و سنبل پُر پیچ و تاب پست
زلف سیاه سرکش هندوش کرده عرض / در پیں هزار کافر زنگی بت پرست
از دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست / سودای آں عقیق گهر پوش نیست هست
در بست راهِ عقل چو آں بت قبا کشود / بکشود کار حُسن چو آں مه کمر به بست
در مشک می فگند به فندق شکنج و تاب / وز ناز و عشوه گوشهٔ بادام می شکست
گفتم ز نیشِ تیرِ تُو خواجو کجا جهد / گفتا ز نوک ناوک ما هیچ کس نرست

(۴)

خیمهٔ نوروز بر صحرا زدند / چار طاق لعل بر خارا زدند
لاله را بنگر که گوئی عرشیان / کرسی از یاقوت بر مینا زدند
کارداراں بهار از زرِّ گل / آں زر بر رقعهٔ خضرا زدند
از حرم طارم نشیناںِ چمن / خرگه گل ریز بر صحرا زدند
گوشهاے باغ ز آب چشم ابر / خنده ها بر چشمهائی نادر زدند
مطرباں با مرغ هم دستان شدند / عندلیباں پردهٔ عنقا زدند

طوطیان با طبع خواجو گاه نطق / طعنها بر بلبل گویا زدند

(۵)

ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی / بدان زمین گذری کن در آن زمان که تو دانی

چو مرغ در طیران آی و چون ز اوج گذشتی / نزول ساز در آن خرم آشیان که تو دانی

چنان مرو که غباری بدو رسد ز گذارت / بدان طرف چو رسیدی بر چنان که تو دانی

همان زمان که رسیدی بدان مهین که تو دیدی / سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی

چو جز تو هیچکس آنجا مجال قرب ندارد / ببر بمنزل آن ماه دلستان که تو دانی

همان زمان که رسیدی بدان مهین که تو دیدی / سلام و بندگی ما بدان رسان که تو دانی

حکایت شب هجران و حال روز جدائی / زمین ببوس و بیان کن بدان زبان که تو دانی

بنوک خامهٔ مژگان تحیتی که نوشتم / بدو رسان و بگوشش گو آنچنان که تو دانی

دگر چنانکه توانی بگوی کای لب لعلت / دوای آن دل مجروح ناتوان که تو دانی

مرا مگوی چه گوئی هر آن سخن که تو خواهی / ز من مپرس کجائی در آن مکان که تو دانی

چو از تو دل طلبم گوئیم دلت چه نشان داشت / من این زمان چه نشان گویم آن نشان که تو دانی

دلم ربائی و گوئی ز ما بگو که چه خواهی / ز درج لعل تو خواجو بخواهد آن که تو دانی

(۶)

در چمن دوش ببوی تو گذر می کردم / قدح لاله پر از خون جگر می کردم

در پیت بودم و هر جا که گذر می کردی / خاک پایت همه با دیده و سر می کردم

پای سرو از هوس قد تو می بوسیدم / در گل از حسرت روی تو نظر می کردم

سخن طوطی خطت به چمن می گفتم / نسبت پستهٔ تنگت بشکر می کردم

چشم نرگس بخیال نظرت می دیدم / دانگه از ناوک چشم تو حذر می کردم

چون صبا سلسلهٔ سنبل تر می افشاند / یاد آن گیسوی چون عنبر تر می کردم

هر زمانم که نظر بر رخ گل می افتاد / صفت روی تو با مرغ سحر می کردم

چون کمان خانهٔ ابروی تو می کردم یاد / تیر آه از سپر چرخ بدر می کردم

مشعل مه بدم سرد فرد می گشتم
شمع خاور ز دل سوخته بر می کردم
چون فغان دل خواجو بفلک بر می شد
کار دل هیچو فلک زیر و زبر می کردم

(۷)

عاقل ندهد عاشق دل سوخته را پند
سلطان ننهد بندهٔ محنت زده را بند
ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی
من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند
از دیدهٔ رود آورد اگر سیل برانم
چون دجلهٔ بغداد شود دامن الوند
عیبم مکن ای خواجه که در عالم معنی
جهل ست خردمندی و دیوانه خردمند
تا جان بود از مهر رخش بر نکنم دل
گر میر نهد بندم و گر پیر دهد پند
آن فتنه کدام است که بنیاد جهانی
چون پرده ز رخسار برافگند برافگند
بر من مفشان دست تعنت بشمشیر
از لعل تو دل بر نکنم چون مگس از قند
در دیده مرا حسرت رخسار تو تا کی
در سینه مرا آتش هجران تو تا چند
ناچار چو شد بندهٔ فرمان تو خواجو
چون گردن طاعت ننهد پیش خداوند

(۸)

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهاد است جهان
بشنو ای خواجه که چون درنگری بر باد است
هر نفس مهر فلک بر دگری می افتد
چه توان کرد چو این سفله چنین افتاد است
دل درین پیره زن عشوه گر دهر مبند
که عروسی است که در عقد بسی داماد است
یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی
یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یاد است
آنکه شداد در ایوان ز زر افگندی خشت
خشت ایوان شه اکنون سر شداد است
خاک بغداد بمرگ خلفا می گرید
ورنه آن شط روان چیست که در بغداد است
گر پر از لالهٔ سیراب بود دامن کوه
مرو از راه که آن خون دل فرهاد است
همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندر خاک
چند روی چو گل و قامت چون شمشاد است
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط
که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است

حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجو را   شادی جان کسی کو ز جهان آزاد است

(۹)

پیغام بلبلان به گلستان که می برد   داحوال درد من سوی درمان که می برد
یعقوب را ز مصر که می آورد پیام   باز د خبر به یوسف کنعان که می برد
ما را خیال دوست به فریاد میرسد   ورنه شب فراق بپایان که می برد
مشتاق کعبه گر نکشد رنج بادیه   چندین جفای خار مغیلان که می برد
گه گاه گر نه بنده نوازی کند نسیم   از من خبر بملک خراسان که می برد
از بلبلان بی دل شوریده آگهی!   جز باد صبحدم به گلستان که می برد
در خورد خدمتش چو ندارم بضاعتی   جانی ضعیف هست بجانان که می برد
خواجو اگرچه پیش نخیزد ز دست تو   پای ملخ به نزد سلیمان که می برد

(۱۰)

در تاب از اند و هندوی آتش پرستشان   کز دست رفت دین و دنیم ز دستشان
از مشک سوده سلسله بر مه نهاده اند   زان رو که آفتاب بود زیر دستشان
بر طرف آفتاب چه در خور فتاده است   مرغول مشک رنگ دلاویز پستشان
از حد گذشته اند بخوبی و لطف از آنک   زین بیش نیست حد لطافت که هستشان
مسکین دلم که بلبل بستان شوق بود   شد پای بند حلقهٔ زلف چو شستشان
نعلم نگر که باز بر آتش نهاده اند   آن هندوان کافر آتش پرستشان
صاحبدلان که بیخبر اند از شراب شوق   در داده اند جرعهٔ جام الستشان
یاران ز جام بادهٔ نوشین فتاده مست   خواجو از آن دو نرگس مخمور مستشان

(۱۱)

باغ و صحرا با سهی سروان سیمین بر خوش است   خلوت و مهتاب با حوران پیکر خوش است
غنچه زر داده اگر خوش دل بود عیشش مکن   راستی را هر که را بینی سرش با زر خوش است
کاشکی بودی مرا شادی چو دیناریم نیست   زانکه با دینار و شادی ملکت سنجر خوش است

ای که میگوئی مرا با ماه‌رویان سر خوش است پای در ره گر حدیث خنجرت در سر خوش است
گر چمن خلد است ما را بی لبش مطلوب نیست تشنه را باغ رضوان بالب کوثر خوش است
هر کرا بینی بعالم دل به چیزی خوش بود عاشقان را دل بیاد غمزهٔ دلبر خوش است
باده در ساغر فگن خواجو که بر یاد لبش جام صافی بر کف و لب بر لب ساغر خوش است

(۱۲)

تا درد نه بینند دوا را نشناسند تا رنج نه بینند شفا را نشناسند
با عشق و هوا برگ و نوا راست نیاید خاموش که عشاق نوا را نشناسند
تا معتکفان حرم کعبهٔ وحدت خود را نشناسند خدا را نشناسند
یاران وفادار جفا را به پسندند خوبان جفا کار وفا را نشناسند
آنها که ندارند نم چشم و غم دل خاصیت این آب و هوا را نشناسند
خواجو چه عجب باشد ارت کس نشناسد شاهان جهاندار گدا را نشناسند

(۱۳)

این غزل یک دو نوبت از سر سوز بلبلی باز گفت از نوروز
کای مه تازه روی خندان لب وی دلارای بوستان افروز
گر بدانستمی که فرقت تو این چنین صعب باشد و دلسوز
از تو خالی نبودمی یک دم وز تو دوری نجستمی یک روز
گل بخندید و گفت خامش باش و آتش دل زجان برمفروز
اگرت هست برگ صحبت ما دیدهٔ باز را بخواب بدوز
برکناری برو چو چنگ بساز در میانی بیا چو عود بسوز
هر که دارد سر محبت دوست گو ز خواجو بیا و عشق آموز

(۱۴)

دو جهان وقف حریم حرم او کردیم و اعتماد از دو جهان بر کرم او کردیم
چون خضر دست ز سرچشمهٔ حیوان شستیم تا تیمم بغبار قدم او کردیم

آنکه از درد دل خسته دلان آگه نیست / ما دوای دل غمگین بغم او کردیم
بی عنا و الم او نتوانیم نشست / زانکه عادت بعنا و الم او کردیم
آن همه نامه نوشتیم و جوابی ننوشت / گوییا عقدِ لسان قلم او کردیم
زان جفاجوی ستمگاره نداریم شکیب / گرچه جان در سر جور و ستم او کردیم
پیش آن بعثتِ عیسی نفس از غایتِ شوق / جان بدادیم و تمنای دم او کردیم
در دم صبح که خواجو ره مستان می زد / ای بسا ناله که بر زیر و بم او کردیم

(۱۵)

سپیده دم که صبا بر چمن گذر می کرد / دل مرا ز گلستان جان خبری می کرد
چو غنچه از لب آن سیم بر سخن می گفت / دهان غنچه پُر از خرده های زر می کرد
اگر ز نرگس مستش چمن نشان می داد / دلم بدیدهٔ حسرت در و نظر می کرد
شگوفه بهر تماشای باغِ عارض دوست / سر از دریچهٔ چوبین شاخ بر می کرد
سحر که شاهد خاور نقاب بر میداشت / حدیث روی تو ناهید یا قمر می کرد
دبیر از آن لبِ شیرین حکایتی می راند / دهانِ تنگِ قلم را پُر از شکر می کرد
روانِ خستهٔ خواجو ز شهر بند وجود / بعزم ملکِ عدم دم بدم سفری کرد

(۱۶)

این بوی بهار است که از سوی چمن خاست / یا نکهت مشکست کز آهوی ختن خاست
انفاس بهشت است که آید بمشامم / یا بوی اویس است که از سوی قرن خاست
این سرو کدام ست که در باغ روان شد / وین مرغ چه نام ست که از طرف چمن خاست
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق / هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
سودای دل سوختهٔ لالهٔ سیراب / در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست
آن فتنه که چو آهوی وحشی رمد از من / گوئی ز پی صیدِ دل خستهٔ من خاست
عهدیست که آشفتگیِ خاطرِ خواجو / از زلف سراسیمهٔ آن عهد شکن خاست
زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست / چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب است

بالبت گر باده لاف جانفزائی می زند — پیش ما روشن شد این معنی که او را آب نیست
نرگست در طاق ابرو از چه رو خفتد چنان — زانکه جای خواب مستان گوشهٔ محراب نیست
پیش رویش زآتش دل سوختم پروانه دار — زانکه شمعی چون رخش در مجلس اصحاب نیست
روضهٔ رضوان بدان صورت که وصفش خوانده — چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست
ای که خواجو را ز تاب آتش غم سوختی — این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست

(۱۸)

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار — نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
ببوس خاک درش وانگه ار مجال بود — سلام من برسان و پیام من بگذار
بگوی ای مه نامهربان مهر گسل — نگار لاله رخ و سرو قد سیم عذار
دل شکسته که در زلف سرگشت بستم — بیادگار من خسته دل نگه میدار
تو با جماعت یاران نشسته روی بری — من از فراق تو آورده روی بر دیوار
مرا زمانهٔ بدمهر از تو دور افگند — زهی زمانهٔ بدمهر و چرخ کج رفتار
بتو دمی نفسی بی نوای نغمهٔ زیر — کنون بزاری زارم قرین نالهٔ زار
شبی که روز کنم بی تو از پریشانی — شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار
نه همدمی که برآرم دمی مگر ناله — نه محرمی که بگویم غمی مگر دیوار
فراق نامهٔ خواجو کسی که برخواند — بآب دیده بشوید سیاهی از طومار

(۱۹)

چون ترک من سپاه حبش بر ختن زند — جعدش نه مشکناب شکن بر شکن زند
کار دلم چو طرهٔ مشکین مشک بیز — برهم زند چو سنبل تر بر سمن زند
لعلش بگاه نطق چو گوهر فشان شود — صد طعنه بر لطافت در عدن زند
در حیرتم ز خامهٔ نقاش صنع کو — زنگیان رقم ز غالیه بر نسترن زند
در آرزوی عارض و بالاش عندلیب — هنگامه بر فراز گل و نارون زند
ای باغبان ز غلغل بلبل عجب مدار — سلطان گل چو خیمه بصحن چمن زند

خواجو چو زیر خاک رود در هوای تو — از سوز سینه آتش دل در کفن زند

(۲۰)

کدام یار که ما را پیام یار آرد — از آن دیار حدیثی بدین دیار آرد

به تشنگان بیابان برد بشارت آب — به بلبلان چمن مژدهٔ بهار آرد

که میرود که ز یاران مهربان خبری — بدین غریب پریشان دل فگار آرد

برای سرمه ام از خاکپای او گردی — برای روشنی چشم اشکبار آرد

سلام و خدمت خواجو بدان نگار برد — پیام یار سفرکرده سوی یار آرد

(۲۱)

باش تا روی تو خورشید جهانتاب شود — لشکر خنده عقیقت شکر ناب شود

باش تا شمع جمال تو بهنگام صبوح — مجلس افروز سرا پردهٔ اصحاب شود

باش تا آهوی شیرافگن رود به بازت — همچو بخت من دل سوخته در خواب شود

باش تا آب حیاتی که خضر تشنهٔ اوست — پیش سرچشمهٔ نوشت ز حیا آب شود

باش تا از شب مه پوش قمر فرسایت — پردهٔ ابر سیه مانع مهتاب شود

باش تا هر نفس از نکهت گیسوی نسیم — حلقهٔ زلف رسن تاب تو در تاب شود

باش تا بی رخ گلگون و تن سیمینت — چشم صاحب نظران چشمهٔ سیماب شود

باش تا در صفت لعل لبت خواجو را — دُرج خاطر صدف لؤلؤی خوشاب شود

(۲۲)

مدام تا بود آن چشم ناتوان خفته — گمان مبر که بود فتنه در جهان خفته

خوشا بفصل بهاران نگار نرگس چشم — قدح کشیده و بر طرف بوستان خفته

صبوحیان همه سرمست و مطربان خموش — معاشران همه مدهوش و پاسبان خفته

فگنده ناقه عماری و ساربان غافل — متاع برده حرامی و کاروان خفته

ز خواب خوش چو برآئی و جعد حلقه کنی — دو اژدهای سیه بین بر ارغوان خفته

من اوفتاده و بر روی خاره تکیه زده — تو سر نهاده و بر فرش پرنیان خفته

مرا دو دیدهٔ پرآب خونفشان بیدار — ترا دو نرگس مخمور ناتوان خفته

بر آستان که شبان دراز خواجو را — ز شام تا بسحر جبهه بر آستان خفته

انتخاب از

دیوانِ حافظ

(۱)

صبا بلطف بگوی آں غزال رعنا را ‌‌‌‌ ‌ که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا ‌‌‌‌ ‌ تفقدی نکند طوطی شکر خا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل ‌‌‌‌ ‌ که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف تواں کرد صید اهل نظر ‌‌‌‌ ‌ به بند و دام نگیرند مُرغ دانا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست ‌‌‌‌ ‌ سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جُز ایں قدر نتواں گفت در جمال تو عیب ‌‌‌‌ ‌ که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ ‌‌‌‌ ‌ سماع زهره برقص آورد مسیحا را

(۲)

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است ‌‌‌‌ ‌ بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ‌‌‌‌ ‌ ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد ست
چه گویمت که به میخانه دوش مست خراب ‌‌‌‌ ‌ سروش عالم غیبم چه مژدها داد ست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشیں ‌‌‌‌ ‌ نشیمن تو نه ایں کنج محنت آباد ست
ترا ز کنگرهٔ عرش می زنند صفیر ‌‌‌‌ ‌ ندانمت که دریں دامگه چه افتاد ست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ‌‌‌‌ ‌ که ایں حدیث ز پیر طریقتم یاد ست
غم جهاں مخور و پند من مبر از یاد ‌‌‌‌ ‌ که ایں لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد ست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار دامادست
نشان عهد و فا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست
حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

(۳)

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آئینهٔ وصف جمال — که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد — که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد — اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند

(۴)

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر — بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — ز فیض بخشش اهل نظر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / به شاهراه طریقت گذر توانی کرد

(۵)

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می گویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده می گویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آن کو به قصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چو سر آمد دولت شب های وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وان سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ فاسق است / وآصف ملک سلیمان نیز هم

(۶)

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح مدرسه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر خدا که در تتق غیب منزوی ست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

گو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لاف ها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

(۷)

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگهٔ حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب جوی — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست — چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق — هردم آید غمی از نو به مبارکبادم
می خورد خون دلم مردمک چشم و رواست — تا چرا دل به جگرگوشه مردم دادم
پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

(۸)

بیار باده و بازم رهان ز مخموری — که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ وجه نشاید فشرد دوغ مجلس انس — نگر بردی نگارد شراب انگوری
به تیر غمزه فتّان و سحر غمزه مباش — که آز سودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن بدستوری
به عشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو به معموری
بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ — مگر به او که کشیدست محنت دوری

(۹)

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کنی اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین وضع نمی آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبیعت جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان می گوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآی و به ره عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را قابل دار — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید ، آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

(١٠)

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا به کی
بگذر ز کبر و ناز که دیده ست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برائے ماست — و امروز نیز ساقی مه روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد می دهد — جان داروی که غم ببرد درده ای صبی
درده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی
بشنو که بلبلان چمن راست کرده اند — آهنگ چنگ و بربط و هر غول نای و نی
آن کس که داد حسن و لطافت بارغوان — بیرون فگند لطف مزاج از جبین بخوی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد سر ورقش را بزیر پی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و شام و باطراف روم و ری

قصائد

رشید وطواط بلخی

(۱)

در مدح سلطان علاء الدین اتسز خوارزمشاه[۱]

توئی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب
فگنده هیبت تو زلزله در آتش و آب

چه باک از آتش و آبت که چون خلیل و کلیم
تراشدند مطیع و مسخر آتش و آب

حسام تست که اندر مواقف پیکار
رسد ز پیکر آں بر دو پیکر آتش و آب

زکین و مهر تو گشته محقق اندوه و لهو
ز خشم و عفو تو گشته مصور آتش و آب

اگر بر آتش و بر آب بگذری گردد
بزیر پای تو نسرین و عبهر آتش و آب

دگر در آتش و در آب بنگرد خلقت
شود معنبر و گردد معطر آتش و آب

همه علوم جهاں مضمر است در دل تو
چناں که در دل خار است مضمر آتش و آب

هماں کند فزع تیغ و هیبت رمحت
بجد سگال که بر موم و شکر آتش و آب

حسام تست بصورت چو آفتاب ولیک
گرفته دارد چوں کوه در بر آتش و آب

بر حریق حسام و رحیق انعامت
بود معطل و باشد مزوّر آتش و آب

بعهد تو نکند آنچه کرده اند همی
ز حرق و غرق بایام دیگر آتش و آب

چو تو بکینه برآهیخی از نیام حسام
ز باختر برسد تا بخاور آتش و آب

۱؎ مدت سلطنت ۵۲۱ھ - ۵۵۱ھ د ۱۱۲۷ء - ۱۱۵۶ء)

بدان زمان که ز شمشیر صفدران گیرد — همه بسیطهٔ آفاق یکسر آتش و آب
یلان معرکه و سرکشان هیجا را — گرفته از تف و خوی درع و مغفر آتش و آب
در آن مقام بر اشخاص دشمنان بای — ز نوک نیزه و از صدمهٔ خنجر آتش و آب
خدایگانا تا کی ز حرب گز تیغت — گرفت عرصهٔ هر هفت کشور آتش و آب
بخواه ساغر پُر می چنانکه خیره شوند — ز گونهٔ می و از لون ساغر آتش و آب
همیشه تا که بطبع و سرشت میل کنند — سوی فراز و نشیب این دو جوهر آتش و آب
گرفته باد ز تیغ دل و نم دیده — عدوت را همه بالین و بستر آتش و آب
نصیب حاسد و قسم ولیت در عقبی — ز قعر دوزخ و از حوض کوثر آتش و آب

۲

در مدح سلطان اتسز خوارزمشاه گفته

زهی فروخته روی تو در جهان آتش — زده غم تو مرا در میان جان آتش
اگر برآرم از اندوه عشق تو نفسی — بگیرد از نفس من همه جهان آتش
نماند ز آتش دل آب چشم و ترسم از آنک — بجای آب ز چشم شود روان آتش
بتر است ز بیداد در میان خارا — دل مراست ز تیمار در میان آتش
اگر بخاره در آتش نهان بود چونست — دلِ تو خاره و در بر مرا نهان آتش
چو باد می گذری بر من و مرا در راه — همی گذاری چنانکه کاروان آتش
ببوی مهر من ای نو بهار حسن که من — بکارت آیم چونان بمهرگان آتش
منم همیشه در آتش ز اندهِ تو ولیک — مرا ندارد با مدح شه زیان آتش
ابو المظفر خورشید خسروان اتسز — که از صواعق خشمش کند کران آتش
از آن زبانهٔ آتش بود بشکل زبان — که از سیاست اوهست ترجمان آتش
رود خدنگ تو سوی مخالفان ز کمان — چنانکه سوی شیاطین ز آسمان آتش
دماغ خصم تو تیره بود برنگ دخان — شد است تیغ تو در ضمن آن دخان آتش

اگر ہلاکِ قصب اندر آتش ست بطبع — چراست در قصبِ رمح تو سنان آتش
بہر رہی کہ خراماند بفتح د فیروزی — عزیمت تو کہ جوید از و کران آتش
کلیم دار کند ہمچو رہ گذر دریا — خلیل وار کند ہمچو بوستان آتش
رسید قاعدۂ عدل تو بداں درجہ — کہ پنبہ را شود امروز پاسبان آتش
شہا بنظم سخن طبع من چناں سبک است — کہ در مقابلۂ آں شود گران آتش
مراست آبِ لطافت مطیعِ آتشِ طبع — کہ دید آب بر و گشتہ قہرمان آتش
شد است لفظ مرا بندہ بی خلاف گہر — شد است طبع مرا سخرہ بی گمان آتش
ہمیشہ تا کہ فروزد بباغ در اغ بہار — ز برگِ لالہ و از شاخ ارغوان آتش
بر اہل عالم فانی خدایگان بادی — چو بر طبائع عالم خدایگان آتش

قصاید انوری

۱- در مدح عماد الدین فیروز شاه[1]

باز این چه جوانی و جمالست جهان را — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد — ناقص همه این را شد و زاید همه آن را
هم جمره برآورد فسرده نفس را — هم فاخته بگشاد فروبسته زبان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آن روز که آوازه فگندند خزان را
اکنون چمن باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم بگیرند ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم — زانحال همی کم نشود سرو نوان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت — کز خاک چمن آب بشد عنبر و بان را
گر خام نه بست است صبا رنگ ریاحین — از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان از دل آب — تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم — در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
بادام دو مغز است که از خنجر الماس — نا داده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه — چون رستم نیسان بخم آورد کمان را
گر بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر سود — بینی که چه سود است مر این بیضه زیان را
از غایت تری که هوا راست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژهٔ ابر نشد پاک بریده — چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را
در ابر نه در دایگی طفل شگوفه است — یا زان سوی او از چه گشاده است دهان را
در لالهٔ نورسته نه افروخته شمعیست — روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

---

[1] والی بلخ، اس کا عہد حکومت ؁۵۶۰ھ سے ؁[illegible]ھ کے بعد تک رہا.

فی رمح بهارست که در معرکه گرد است　　از خون دل دشمن شه لعل سنان را
فیروز شه عادل منصور مظفر　　کز عدل بنا کرد دگرباره جهان را
آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش　　بی وزن کند رغبت او حمل گران را
شاهی که چو کردند قرآن بیلک و دستش　　البته کمان خم ندهد حکم قرآن را
منعش بفلک بانه دهد طالع بد را　　حکمش بعمل باز برد عامل جان را
ای ملک ستانی که بجز ملک سیاری　　با تو ندهد فائده یک ملک ستان را
در نسبت شاهی تو، همچون شه شطرنج　　نامست و دگر هیچ نه بهمان و فلان را
تو قرص سپهری دنخواند بهمین نام　　خباز گه جلوه گری هیئت نان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی　　هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردول　　هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را
آنرا که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد　　عیسی نه تند برتن اوتار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد　　آبستنی نار دهد مادر کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ　　قهر تو گره دار به بند و خفقان را
از ناصیهٔ کاه ربا گرچه طبیعی است　　سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن ازپی داغ تو کند پاک　　در سال نخست از نقط بهیذران را
در کان باتمید قبول تو کنند خوش　　آهن الم تیک وخراشیدن سان را
انصاف تو مصریست که در رستهٔ او دیو　　نظم از جهت محتسبی داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر　　در حفظ رمه یاد گر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش　　در اصل لغت نام ندانند کران را
در عالم جاه تو گراروی گذر ماند　　چون چهره فروشد چه یقین را چه گمان را
روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد　　بر باد نشیند هنر ران جولان را
از فتنه دریں سوی فلک جای نه بینند　　بیکار پرستان نه اجل را نه امان را
وز زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد　　کز هم نشناسند نگون را و ستان را

از عکس سنان و سلب لعل طراده / میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم / گه نعره بلبل در شکند پای فغان را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام / آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد / بی‌واسطهٔ دیدن شریان ضربان را
هر سمت غباری که ز جولان تو خیزد / چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود رنج تو در دست تو شکلی / از بسکه بپیچید چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام / گر کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر رود نفس تیغ جهادست / یک طایفه میراث خورد مرثیه‌خوان را
تو در کنف حفظ خدائی و جهانی / طعمه شدگان حوصلهٔ هون و هوان را
تا بار دگر پیر جوان گردد هر سال / گیتی که بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد / تا حصر کند دامن هر چیز میان را
باقی بدوامی که در آحاد سنینش / ساعات شمارند الوف دوران را
قائم بوزیری که ز آثار وجودش / مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی نفاذش / در ملک مبین نکند آیت شان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را / در وقت سخط زهر گزاینده روان را
آن خواجه که بس دیرنه تدبیر صوابش / در بندگی شاه کشد قیصر و خان را
دستور جلال الوزرا کز در عالیش / انصاف رسانند هر انصاف ستان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید / بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
و آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت / برابر کشد حاصل باران بنان را
از سیرت و شان رشک ملوک و ملک آید / حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را
از مرتبه دانیست درین مرتبه آری / یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه‌دان را
تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را / تا هیچ خبر خم ندهد پشت عیان را
این پایگه و تخت کیانی و شهی باد / وین هر دو ز مقصد شده شاهان کیان را

شه ناگزرانست چو جان و بدن ملک — یارب تو نگهدار مر این ناگزران را

۲ - در مدح ابوالفتح طاهر وزیر[1]

اگر محوّل حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد — که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ همی امّهات آمیزند — درین سرای که کون و فساد نشو و نماست

تفاوتی که درین نقشها همی بینی — نه خامه ایست که در دست جنبش آباست

بدست ما چو ازین حلّ و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

بزیر گنبد خضرا چنان توان بودن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبعم ازو گزیری نیست — که بر طبایع و موالید والی والاست

کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف — نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبش ست که بی اوّل ست و بی آخر — چه گردش ست که بی مقطع است و بی مبداست

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست — که شرح آن بهمه عمر ممکن است و رواست

زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است — بجای من چه کزین گونه صد هزار جفاست

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا — که صحن و سقفش بغارهٔ زمین و سماست

چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم — چو بندگان دویم قصد حضرت والاست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم — که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست

سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع — که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

---

[1] ابوالفتح ناصرالدین طاہر فخرالملک کا بیٹا اور نظام الملک کا پوتا ہے ۵۲۸ھ سے ۵۴۸ھ تک سلطان سنجر کا وزیر رہا۔

نظر بجمله ز اعضا جدا نمی کندش / گراست بند بر اعضا که آن هم از اعضاست
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق / شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگر چه دل هدف تیر محنت ست و غم ست / دگر چه تن سپر تیغ آفت ست و بلاست
ز روزگار خوشم ست این همه جز آنکه بهم / ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت صاحب شریعت و دست وزراست
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب / که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست
بهای ملت و پشت هدی و ناصر دین / که دین و ملت از و جفت نصرت ست و بهاست
جهان خواجگی و خواجه جهان که بجاه / بخواجگان ممالک برش علو و علاست
زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک / هزار بند و کشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استلام / ز تف قهرش در طبع آب استقاست
ز قدر اوست که تار سپهر با پودست / ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت بدستت دهم زمام جهان / زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
بخط طاعت و فرمان درش وحوش و طیور / بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخات / سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
به پیش رفعت تو چرخ گوئیا پست است / بجای دانش تو عقل گوئیا شیداست
تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو / بمادح تو برا ز روزگار مدح و ثناست
بدرگه تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون / عیال دست تو آن موجها که در دریاست
ز سور مجلس تست آن طرب که در زهره است / ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب / مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
از اعتدال هوائی که دولتت دارد / جماد را چو نباتات انتهای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود / مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی است / سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست

جهاں بطبع گراید بخدمت تو که تو | بذات کل جهانی و کل ادا اجزاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند | که خشم و حلم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا دید گفت اینت عجب | جهاں گذشت و هنوز اندر تنگی تنهاست
اگر فنا در هستی بگل براند اید | ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
دگر بقا بنود در جهاں ترا چه زیاں | بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست
تبارک الله ازاں آب سیر آتش فعل | که بارکاب تو خاک ست و باعنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک | هواش فدفد و دریا سراب که صحراست
نشیب و بالا یکساں سپارد ازپی آنگ | بگام او بجهاں نه نشیب و نه بالاست
جهاں نوردی کامروزش از بر انگیزی | بعالمیت رساند که اندرو فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد | برش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
نه صاحبا ملکا آرزوی خدمت تو | دلم قریں عذاب ست و دیده جفت بکاست
ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آں | که رفتنم بسریں و نشستنم بقفاست
همی بپشت چو کشتی سفر نیارم کرد | که راه وادی دشوار و عبره بر دریاست
چناں مداں که تغافل نموده باشم از آں | که بر تباهی حالم همیں قصیده گواست
بلی گناه بزرگ است اگرچه عذر هست | که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست
ولیکن از بدن مرد ریگ نیست چناں | که خدمت تو کند جاں بانه مانده کجاست
بمن سوال و جواب امور دیواں را | تعلقی نبود کاں شعار و رسم شماست
سوالکی ست دریں حاتم زغایت لطف | گمان بنده چنانست کاں نه نازیباست
زغایت کرم تست یا ز حتامی من | که با گناه چنیں منکرم امید عطاست
بدیں دقیقه که راندم گماں گدیه مبر | به بنده گرچه گدائی شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوش بس باشد | که عمرهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهاں اندرون ز دور فلک | شب ست و روز و زیں هر دو ظلمت و ضیاست
شبیت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهانِ جهان | که هرچه جز خوشی و خرمی همه سوداست

قصاید عرفی

۱- در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بربندی چگویم کام جان بینی | همان کز اشتیاق دیدنش نوادی همان بینی
کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بنمائی | که گر مس وانمائی کیمیا را ارمغان بینی
زر ناقص عیارت پیش ازان بر کیمیائی زن | که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی
تو سلطانی غیوری در کمند نفس بدگوهر | بکش زان بیشتر خود را که جور از آسمان بینی
روان از خشم و شهوت در عذاب زهر تنهائی | دو گرگ میش پرور را جگرخای شبان بینی
ز نصرت شاد شو هرگه غمی برگرد دل گردد | ز غفلت داغ شو هرگه که خود را شادمان بینی
طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی | هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی
بنزهتگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا | مگس را بادزن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکرِ منعم تا به بندی سوی عرفان شو | که قدرِ نعمتش پروانهٔ عزلِ زبان بینی
چنان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان | گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان بینی
خرد در آدمی وانگه تو شان قدر وی سنجی | هما در آشیان وانگه تو فر آشیان بینی
بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین | تو اول زیب اسپ و زینت برگستوان بینی
بآب و دانه خو کردی بلی هنگام صیادی | چو بر صید افگنی شهباز دل را ماکیان بینی
بطاعت آن زمان ارزنده کز لذت طاعت | چو سر در سجده مانی در جهان خود را ستان بینی
مزن لافِ شجاعت و زنی آنگه که در میدان | عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی
اگر خواهی که باشی عیب جُو شاگردِ همت شو | که نام هرچه بردی عیب آنش بر زبان بینی

بجنت خوالمت فی بهر عشرت بهر آن کابجا … غذای آتش همت به از کون و مکان بینی

سر روحانیان داری دلی خود را ندیدستی … بخواب خود درآ تا قبلهٔ روحانیان بینی

فساد عالمی می تابد از پیشانی نفست … ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور غم گر ز بال پشه کمتر نهید خود را … که چون فال خرابیها زند پیل دمان بینی

ز بیرون پنبه نه در گوش و افغان از درون بار کش … اگر از نفس و اعظ اشتعاشی از بیان بینی

غزل پردازم اینک از دو بیت خود و مصرع تا … کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی

بخواب خود درآ تا قبلهٔ روحانیان بینی … ببین در آئینه تا آتش صد خانمان بینی

بدیدار تو دلشادند دایم دوستان تو … ترا هم شادمان خواهم چو دیدی دوستان بینی

بلاکم میکند گردون دغمگین بنیمت آری … تو نتوانی که بر احباب دشمن قهرمان بینی

تو محبوب جهان وانگه مدارا با درم ناید … تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی

بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را … نه دل تا پردهٔ چشم و و شاخ ارغوان بینی

دلت الماس همت بود گر وا بینی اکنونش … ترنج زر دست افشار پرویز جهان بینی

بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم لبس … در شیون زن آخر مردن خود چون عیان بینی

نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز … بهفتم پایه نه مسند که راحتگاه جان بینی

نشان جان همی جو تا نشان ابنی نشان یا کی … مکان دل طلب کن تا مکان و لامکان بینی

ز جور دستره هستم بهر و بی دست و بی دید … تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز جنگ دی و فردا رسته ام بی منت امروز … تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی

من از گل باغ می جویم تو گل از باغ می جویی … من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه … حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

نه ابر و آفتاب اندیشه ات کوته پود ز آزد … در از گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را … که هر خاری در آن وادی درفش کاویان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی … که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی

تو از ملک عراقی وا تر گوی کن عادت بنشین … اگر خواهی که حسن و ذوق هندوستان بینی

ز ملک نور زا فرّ و تاختی در کشور ظلمت
کہ حسن چینیا ترا در لباس زنگیاں بینی

از آں تاراج بینی در بیابان کاندریں کشور
بآبادی چو آئی راہزن را دیدباں بینی

گہر جویند غواصان فطرت در تہِ دریا
تو در فکرِ ہمیں دائم کہ اندریا کراں بینی

بدام اندر کشیدند اہل معنی طائرِ دولت
تو در زیرِ درختاں ہمچو طفلاں آشیاں بینی

نگنجد نورِ خورشید ازل در ظرفِ ہر دیدہ
بآب دیدۂ مرداں نگر تا عکس آں بینی

تو خفاشی ز نور مہ قیاس نور خور میکن
ترا سودا ایں بود گر نور خور بینی زیاں بینی

نظر از پیشگاہِ شرع در کاخ حقیقت کن
تو کشر اندیشی آں بہتر کہ صدر از آستاں بینی

زگرد رغبت خاطر فرو شو دیدۂ فطرت
اگر خواہی کہ حسن خار و گل یک یک عیاں بینی

تو سرمہ دیدۂ بر شعلہ می تازی ز خاکستر
ببینی حسن خاکستر چو در روشنگراں بینی

مرو در عرصۂ دانش کز آسیب تنک فہماں
یقیں را در پناہ پردہ داراں گماں بینی

چہ نقصاں بینی از حیرت کہ خارش گلستاں یابی
چہ لذت گیری از دانش کہ مغزش استخواں بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خامش مشو عرفی
کہ ہست او ہر چہ ہست اما تو در معنی زیاں بینی

سخنور را خموشی نقص خود میداں خطا باشد
کہ خاموشی بلبل را زیان مہرگاں بینی

نوا را تلخ تر می زن چو ذوق نغمہ کم یابی
حدی را تیز تر میخواں چو محمل را گراں بینی

مشوّش خواہمت گاہی کہ بینی رہبری خستہ
در آتش خواہمت جائی کہ دستی بر عناں بینی

برآ از پردۂ صورت قدم در راہ معنی زن
کہ در ہر منزلی سرّی ز اسرار نہاں بینی

اگر شوقت اماں ندہد ببزم خانخاناں شو
کہ نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیاں بینی

دکانی چیدہ خلقش بر سر بازار انسانی
کہ جنّت را متاعِ روی دستِ آں دکاں بینی

اگر آگہ شوی از نیّت او وقت گفتارش
زبانش عین دل یابی دلش عین زباں بینی

گر از بادِ خلافی آتش قہرش علم گردد
براندامِ فلک ہر مو بسان خیزراں بینی

سمند عزم اورا سرعت گردوں عناں یابی
حسام عقل اورا جوہر اوّل فشاں بینی

چو با حلمش ببینی کاہ عجز کہسار یابی
چو با عدلش ببینی ماہ نساج کتاں بینی

چو مہرش در جہانِ جان و تن والی شود زاں پس
ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی

چه خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش — که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی

جهانِ علوی و سفلیست از تشخصش در آمیزش — اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی

ببین در صورتش تا آنجهان را اینجهان یابی — ببین در معنیش تا اینجهان را آنجهان بینی

بفخر دودمان عالم سفلی مکن بدخشش — در آ در عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غم گداز و عشرت افزا ایلک در خلوت — بشادی دشمنش یابی پاینده مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است امان در زن بنگر — که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنارِ بحر بی پایانِ عرفان در وسط یابی — اگر با زورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت بترتیب فصولت راهزن نبود — ازان راحت بباغ آرد که گل را در خزان بینی

دعایش عقدِ اخوت با اجابت بست با عرفی — دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقتِ آن بینی

بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری — خوشامد گو نه تا روی حشمت در میان بینی

دعای تو برسم مدحت اندیشان نمی گویم — که یارب تا فلان باشد تو همان فلان بینی

تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو
که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

انتخاب از سکندر نامهٔ نظامی

خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست — که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه — که هم دیو خانه است و هم غول راه
جهان دام خویش از تو یکسر بُرد — بجرعه فرستد بساغر برد
چو باران که یک یک مهیا شود — شود سیل و آنگه بدریا شود
بیا تا خوریم آنچه داریم شاد — درم بر درم چند باید نهاد
هنگی بما بر گذر کرده گیر — همان گنج ناخورده را خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست — سرانجام در خاک بین چون نشست
چه باید نهادن برین خاک دل — کز و گنج قارون فرو شد بگل
از آن خشت زرین شداد عاد — چه آمد بجز مردن نامراد
درین باغ رنگین درختی نه رست — که ماند از قفای تبرزن درست
گذارش کن زیور تاج و تخت — چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر — بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی — گهی پُر همی کرد و گاهی تهی،
حکیمان هشیار دل پیش او — خردمند مونس خرد خویش او
بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ — سخن شد بسی بر نمطهای تنگ
بهر جرعهٔ می که شه می فشاند — مهندس درختی در و می نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش — قدح شکر افشان و می نوش بخش
دماغ نیوشندگان سمر گران — ز نوشش مِی و رودِ رامشگران

سرشک قدح نالهٔ ارغنون | روان کرد از دیدها رود خون
زهی زخم گز از خمهٔ چون شکر | شود رود خشکی بدو رود تر
دران بزم آراسته چون بهشت | گل افشان تر از ماه اردی بهشت
سکندر جهان جوی فرخ سریر | نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستادهٔ | سخنگوی روشندل آزادهٔ
چو خسرو پرستان پرستش نمود | هم او را و هم شاه خود را ستود
چو کرد آفرین بر جهان پهلوان | شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش نخست | نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهرین تخت و تاج | ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی، تو در کار ما | که بُردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند | مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی چنان بر فروخت | که از آتش دل زبانش بسوخت
کمان گوشهٔ ابروش خم گرفت | ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج | که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون بگرمی بر آشفته شد | سخنهای ناگفتنی گفته شد
فرد گفت سختی سخنهای سخت | که گوید خداوند شمشیر و تخت
کرا در خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند
زبان گر بگرمی صبوری کند | ز دوری کین خویش دوری کند
سخن گرچه با او ز تازه بود | نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین | زبان گوشتین ست و تیغ آهنین
مباشد بخود بر کسی همزبان | که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
گذارنده پیری کیانی سرشت | گذارش چنین کرد ازان سرنوشت
که وقتیکه از گوهر و تیغ و تاج | زبونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهرین گنج بن ناپدید　　بُدی خایه زر خدا آفرید
منقش یکی خسروانی بساط　　که بیننده را تازه کردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد　　خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهسوار دلیر　　که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آئین نهاد　　شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن در نوشت　　بساطی دگر ملک را تازه گشت
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ　　گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس　　بشمشیر با من سخنگوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من　　نیارد سر تخت تو زیر من
چو من پا رکابی که برداشتم　　عنانِ جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنان توشهٔ　　رها کن مرا در چنین گوشهٔ
بر آنم بیاور که عزم آورم　　بهم پنجگی با تو رزم آورم
بگیسو نهم مهر و آزرم را　　بجوش آورم کینهٔ گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ　　چه سرها بریدم در اقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا تاختم　　چه گردن کشان را سرانداختم
کسی کار مغانی دهد طوق و تاج　　چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن　　سخن چون زرِ مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست　　بدین پایه باید ز من مایه خواست
غرور جوانی بر آن آردت　　که گردن بشمشیر من خاردت
مینگیز فتنه میفروز کین　　خرابی میاور درو ایران زمین
ترا ملکی آسوده بیداغ و رنج　　مکن ناسپاسی در آن مال و گنج
مسوزان بخود کامی ایام را　　قلم درکش اندیشهٔ خام را
ز من آنچه بر ناید آنرا مخواه　　چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت کز و سرو بن را دو تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید یکی دُور باش از جگر برکشید
به تندی یکی داستان یاد کرد گزان شد نیوشنده را روی زرد
که بی سکه را چه یارا بود که هم سکهٔ نام دارا بود
بخندید و گفت اندران زهرخند که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه خود گر بود کوه قاف که باشد که با من شود هم مصاف
چنان پشهٔ را بجنگ عقاب کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او فرستاده شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد قفیزی پر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیش کش بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام ز دارا پذیرفته با خود پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم فروزنده شد همچو آتش ز موم
سر افگنده در پایهٔ بندگی نمودش نشان پرستندگی!
نخستین گره کز سخن باز کرد سخن را بچربی سر آغاز کرد
که فرمان دهان حاکم جهان شدند فرستادگان بنده فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای که فرمان فرمانده آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه پیام درشت آرد از نزد شاه
به پیغاره گفتا بیاور پیام پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت بر آورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گو اندر آمد نخست	که تو طفل بازی بدین کن درست
دگر آرزوی نبرد آیدت	زبیهودگی دل بدرد آیدت
همان گنجد تا شمرده فشاند	کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر ز جهان داور هوشمند	درین فالها دید فتح بلند
مثل زد که هر گو گریزد ز پیش	بچوگان کشیدن توان سوی خویش
مگر شاه ازان داد چوگان بمن	که تا زو کشم ملک بر خویشتن
همان گوی را مرد اختر شناس	بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد	بدین گوی خواهم ازو گوی برد
چو زینگونه کرد آن گذارش گری	بگنجد درآمد در داوری
فرو ریخت گنجد بصحن سرای	طلب کرد مرغان گنجد ربای
بیک لحظه مرغان درو تاختند	زمین را ز گنجد بپرداختند
جوابست گفتا درین رهنمون	چو روغن که از گنجد آید برون
اگر لشکر از گنجد انگیخت شاه	مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خُرد	بپاداش گنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکری زین قیاس	سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت	به پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب	جوابی گلوگیر چون زهر ناب
برآشفت ازان تیرگی شاه را	که حجت قوی دید بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری	طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور	زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف	همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه برگرفت	فرو ماند عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکاب	بنهصد هزار آمد اندر حساب

جهانجوی چوں دید کز لشکرش ‏ همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند ‏ کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بار من در آمد چو دریای تند ‏ صبا را شد از گرد او پای کند
زمین بر زمیں تا باقصای رُوم ‏ بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمیں گشت چوں گنج گم ‏ ز نعل ستوراں پیکانه سم
پی شاه گر آفتابی کند ‏ بهر جا که آید خرابی کند
بیا ساقی آں راوق روح بخش ‏ بکام دلم بر فشاں چوں درخش
من او را خورم دلفروزی بود ‏ مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن اسکندر لشکر بحرب دارا

چه نیکو متاعی ست کار آگهی ‏ کزیں نقد عالم مبادا تهی
بعالم کسی سر بر آرد بلند ‏ که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نه پیماید ایں راه را ‏ نگه دارد از دزد بنگاه را
نبندد از آں آلت انبار خویش ‏ کزو روزی آساں کند کار خویش
میفگن کول گرچه خار آیدت ‏ که هنگام سرما بکار آیدت
خری بر گزیده ز سختی بمرد ‏ که از کاهلی جُل با خود نبرد
گذارنده شرح شاهنشهی ‏ چنیں داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر به ارمن کشید ‏ تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او ‏ که آرد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریاں خیل خیل ‏ که طوفاں بدریا در آورد سیل
شبیخوں دارا در آمد ز راه ‏ ز پولاد پوشاں زمیں شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه مست ‏ شب و روز غافل شد آنجا که هست
برو شاه اگر یک شبیخوں کند ‏ ز ملکش همانا که بیروں کند

سکندر بخندید و دادش جواب   که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتن   بدزدی نشاید ظفر یافتن
پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد   که دارا نه چندان سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس   کسانیکه هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز   کند چرم صد گاو را ریز ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک   ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جواب چنان ارجمند   پسند آمد از شهریار بلند
خبر گرم تر شد همی هر زمان   که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ   به تندی به آرد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار   روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس   شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکر بیکران   عدو خواست از نام نام آوران
خبر داد عارض که ششصد هزار   برآمد دلیران مغفر وسوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام   یکی انجمن ساخت بی رود و جام
نشستند بیدار مغزان روم   بمهر ملک نرم کردند موم
شه از کار دارا و پیکار او   سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کیں نامور شهریار   کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ   که آمد بآویزشش این کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام   بمردی ز ما بر نیارند نام
دگر تاج بستانم از تاجور   به بیداد خود بسته باشم کمر
کیانراکی از ملک بیرون کنم   من این رهزنی با کیان چون کنم
بترسم که آخر بدین تیرگی   بد اندیش ما را دهد چیرگی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه   کز و کار ما بر نگردد تباه

باندیشهٔ خواب ورای صواب　　پدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش　　چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ گشادند یکسر زبان　　دعا تازه کردند بر مرزبان
که سرسبز باد آن همایون درخت　　که نامش بلندست و نیروش سخت
بتاج و به تختش جهان تازه باد　　سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای تو هست چون دین درست　　درستی چه باید ز ما بازجست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم　　بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آید جهاندیده را　　همان زیرکانِ پسندیده را
که چون کینه ورزد دل کینه خواه　　همه خار وحشت برآید ز راه
تو تیز آتش کینه را برفروز　　که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن　　کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردن ست　　نوان را حساب درو کردن ست
بدیبای این دولت تازه عهد　　عروس جهان را برآری ز مهد
بد اندیش تو هست بیدادگر　　به پیچد رعیت ز بیدادش سر
چه باید هراسیدنت زان کسی　　که دارد دهم از خزانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را　　کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت سیر　　بخصم افگنی پای در نه دلیر
توری چنین گرم در بند نال　　ره انجام وا گرم ترکن عنان
کجا شاه را پای یارا سرست　　دلی کو گزین داوری برترست
تمنای شه را که برهم زند　　کرا زهره باشد که این دم زند
بران ختم شد رخصت رهنمون　　که شه پیشدستی نیارد بخون
نگهدارد آزرم تخت کیان　　بخونریزی اوّل نه بندد میان
سکندر چو در حکم این داوری　　ز لشکر کشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان
بلشکر کشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار
بدست آمدش طالع کامگار

بفال همایون به ترتیب راه
بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
میان بسته بر کین بدخواه تنگ

زشمشیر پولاد چون شیر مست
بکشور کشائی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر
زغوغای زنبور هم بیشتر

نشان باز جست از درفش بلند
که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آنوقت سازنده بود
فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش
بمنجوق برزد پرند بنفش

صنوبر ستونی ز پنجه ارش
بخون جگر یافته پرورش

بر او اژدها پیکری از حریر
که بیننده را زد بر آمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه
چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بود پیدا از دور
عقابی سیه پر د بالش ز نور

شد آن اژدها با چنین لشکری
بسر بر چنان اژدها پیکری

جهان کرد از آشوب خود گردناک
ز بهر چه از بهر یک مشت خاک

ازین گربه گون خاک تا چند چند
بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نواله ست پیچیده سر
در دگاه حلوا بود گه جگر

فلک بر بلندی زمین بر مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته برین هر دو آلوده طشت
ز خونِ سیاوش بسی سر گزشت

زمین گر بضاعت بدل آورد
همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریاد کس
که بر بسته شد راه فریادرس

چو فریاد را بر گلو بسته راه
گلو بسته به مرد فریاد خواه

به ار پردهٔ خود حصاری کنی
بخاموشی خویش کاری کنی

بیا ساقی آن آتش تو به سوز / بآتشگه مغز من برفروز
بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

رای زدن دارا در کار اسکندر با خاصان خویش

خردمند را خوبی از داد اوست / پناه خدا این آباد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بدست / که همسایهٔ کوی نابخرد است
چو در کوی نابخردان دم زنی / به ارد استان خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد
تو نیز ارنهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان بر نیاری خروش
چو دریا بسرمایهٔ خویش باش / هم از بودِ خود سودِ خود برتراش
بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو پیله ز برگ کسان خورد ساز / همه تن شد انگشت وتی کرد باز
گذارنده پیری هم از موبدان / گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهائی ز روم
ببر خاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهان سوز بود
از و بوم و کشور بیکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی
ز دارا پرستی منش خاسته / بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت
ز پیران روشندل و رای زن / بر آراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست / دران داوری چارهٔ کار جست

که بدخواه را چون درآرد شکست | پل چرخ را چون کند پای بست
چه افسون درآموزد از رهنمون | که آید ز کار سکندر برون
چو در جنگ پیروزیش دیده بود | ز پیروز جنگیش ترسیده بود
بگردش دران کار کس چارهٔ | نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ
چو دانسته بودند کو سرکش ست | بسوزندگی گرم چون آتش ست
سخنهای کس در نیارد بگوش | در آن کار بودند یکسر خموش
بتخمه دراز نگهٔ شاد دراں | سری بود نامی ز نام آوراں
فرابرز نامی که از فر و بُرز | تنش جوشنی بود و بازوش گرز
به بیعت دران انجمن گاه بود | از احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه در بزم شاه | که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو | همان جنبش دور ز آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش | چنین گفت با من در اندرز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ غار | خبر داد ازان جام گوهر نگار
که در طالع ملک ما تا بدیر | فرود آید اختر ز بالا بزیر
برون آید از روم گردن کشی | زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد | بتخت کیان بر نشست آورد
جهان گیرد او هم نماند بجای | سرانجام او هم در آید ز پای
مبادا که آن مرد رومی نژاد | درین قالب افتد که هرگز مباد
به ارشاه برنج زند نام او | نیارد درین کشور آرام او
نباید گزند دولت آید برنج | که مفلس بجان کوشد از بهر گنج
فریبی فرستش که طاعت کند | بیک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش به است | برافشاندن آب ز آتش به است
مکن تکیه بر زور بازوی خویش | نگهدار وزن ترازوی خویش

بر آتش مپاور که کین آورد / سگاهن باهن کمین آورد
اگر سهم شیری بفقید ز شیر / حرون اشتری مغزش آرد بزیر
بناموس باید جهاں داشتن / دزانجاست سایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری / گریں پایه یابد کند سروری
هرآں جو که باندر بود هم عیار / بزرخ زر آرندش اندر شمار
بسا شیر درنده و سهمناک / که از نوک خاری در آید بخاک
چو با کثر و می گرم کینی کنی / مبیں خرد اگر خرده بینی کنی
بیندیش ازاں پشهٔ نیشدار / که نمرود را گفت سر پیش دار
جهاں آں کسی راست کو در نبرد / پی مرد نگذاشت در هیچ مرد
گرسنه چو با سیر خاید کباب / بفربه ترین لقمه آرد شتاب
زبیگانه گر هست فرزند زن / که هم جامه گردد شود جامه کن
چو شد جامه بر قدِ فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا بر آرد گیاه بلند / سهی سرو را باشد از وی گزند
زپند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چوں آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار
سگالشگری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شد از پند آں هر دو پالوده مغز / هراساں شد از کار آں پای لغز
ولیکن نکشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شد از گفتهٔ رای زن خشمناک / به پیچیده چوں مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره خشم سربسته را
در و دید چوں اژدها در گوزن / بخشمی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه نرم آهنی دیدهٔ / که پولاد اورا پسندیدهٔ
نمائی بمن مردی اهل ردم / ره کوره آتش براری بموم

بکه برگ ساکن کنی باد را / هراسانی از بید پولاد را
عقاباں به بازی و کبکاں بجنگ / سر نازنیناں در آید به سنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمر بسته چوں او بسی
دلیری کند بر من آں نادلیر / چو گور گرازند با شرزه شیر
سرکش لیکن آنگه درآید ز خواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
چو من بر سر خسرواں افسرم / چه اندیشه باشد زاسکندرم
بود خایهٔ مرغ سخت دگراں / نه چوں پتک و خایسک آهنگراں
که دانست کیں کودک خردسال / شود با بزرگاں چنیں بدسگال
باوّل قدح دُردی آرد به پیش / گذارد شکوه من و شرم خویش
به خود ننگ را رهنمونی کنم / که پیش زبوناں زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار / نخواهد نهنگ از وزغ زینهار
ز رومی کجا خیزد آں دست زور / که کشتی بروں راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برآرد علم / برد تخت کیخسرو جام جم
شکوه کیاں پیش باید نهاد / قدم در خور خویش باید نهاد
سگِ کیست روباه تا زورمند / که شیر ژیاں را رساند گزند
ز شیراں بود روبهاں را نوا / نخندد زمیں تا نگرید هوا
تهیدست گر پایه داری کند / چو لنگی ست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی که با ایں شکوه / ز یک طفل رومی ندارم ستوه
بدست غلاماں مستش دهم / بچوب شباناں شکستش دهم
هژبری که از سگ زبونی کند / خر بیسه با او حریفی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز / گر افتادنش هست گو بر مخیز
پلنگی که ترسد ز روباه تیز / بسوزاد مغزش بسر سام تیز

به بینی که فردا من پیل زور ‌ ‌ سرش چون سپارم ببستم ستور
که باشد زبونی خراج آوری ‌ ‌ که همسر بود با بلند افسری
نشیننده بر تختگاه کیان ‌ ‌ منم تاج بر سر کمر بر میان
گرا یارهٔ کز سر گفتگو ‌ ‌ زمن جای آبا کند جستجو
کلاه کیان هم کیان را سزد ‌ ‌ درین خرّتن رو میان کی خزد
من از تخمهٔ بهمن و پشت کی ‌ ‌ چرا ترسم از رومی سست پی
زره دین تن درع اسفندیار ‌ ‌ برادرنگ زرین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه ‌ ‌ بر او روز روشن نگردد تباه
وگر کشتی آرد بدریای من ‌ ‌ سری بیند افتاده در پای من
چو دریا بسلخی جوابش دهم ‌ ‌ ز خاکش ستانم بآبش دهم
از آن ابر عاصی چنان ریزم آب ‌ ‌ که نارد وگر دست بر آفتاب
ستیزنده چون روستائی بود ‌ ‌ شکستن به از مومیائی بود
خر از زین زده به که پالان کشد ‌ ‌ که تا رخت خربنده آسان کشد
من آن صید را کرده ام سربلند ‌ ‌ منش باز در گردن آدم کمند
تو ای مغز پوسیدهٔ سال خورد ‌ ‌ ز گستاخی خسروان باز گرد
نه چابک شد این چابکی ساختن ‌ ‌ کمندی بکوهی در انداختن
چراغی بصحرا برافروختن ‌ ‌ فلک را جهانداری آموختن
مکش جز باندیشهٔ خویش پای ‌ ‌ که هر جوهری را پدید است جای
قبا کو نه در خورد بالا بود ‌ ‌ همانا که در دیده کالا بود
ترا فترت پیری از جای برد ‌ ‌ کهن گشتنت از سر رای برد
چو پیر کهن گردد آزرده پشت ‌ ‌ ز تیره عصا به که گیرد بمشت
ز پیری تو نه بود پای لغز ‌ ‌ فراموش کاری در آرد بمغز
ز پیران دو چیز است بازیب تا ‌ ‌ یکی در ستودان یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای | رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود ازآنکه پیر | میانجی کند چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن | که بیوقت برنا درد نار بن
خروسی که بیگه نوا برکشید | سرش را بگه باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر | زبان خشک به یا گلوگاه تر
سر بی زبان کو بخون تر بود | به است از زبانی که بیسر بود
زبان به که او کامداری کند | چو کامش رسد کامگاری کند
زبان را نگهدار در کام خویش | نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان ترازو که شد راست نام | ازان شد که بیرون نیاید ز کام
چو از کام خود گامی آید برون | بهر سو که جنبد شود سرنگون
بسا گفتنیها که باشد نهفت | بدیگر زبان بایدش بازگفت
بگفتن کسی کو شود سخت کوش | نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت | بگویند سخته نگویند سخت
چو زان گونه تندی بسی کرد شاه | پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی | که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینهٔ برفروزند چهر | بقهر زنند خود برنیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتش ست | بآتش درا از دور دیدن خوش ست
نصیحت موافق بود شاه را | که از کبر خالی کند راه را
نصیحت گری با خداوند زور | بود تخمی افگنده در خاک شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گذار | که از بند او گرم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد | بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دور آشکارا توئی | مخالف چه باشد که دارا توئی

که باشد سکندر که آرد سپاه ... ز دارای دولت ستانده کلاه
ترا این کله آسمان دوخته است ... ستاره چراغ تو افروخته است
کلوخی که با کوه سازد نبرد ... بسنگی توان زو برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار ... کند دعوی همسری با چنار
چو گردد ز دولابه تاک سیر ... رسن باز در گردن آید بزیر
کدو نیست او گردن افراخته ... ز ساق گیاهی رسن ساخته
رسن زود پوسد چو باشد گیاه ... دگر بار دلوش در افتد بچاه
چه خورشید مشعل در آرد بباغ ... بمیرد و آنگه پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ ... چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش بر گوشه نه ... که در گوشه بهتر کمان را گره
باهستگی کار عالم برآر ... که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ از بگرمی نیفروختی ... نه خود را نه پروانه را سوختی
خمیر آمد و آتش اندر تنور ... نباشد زنان تا دهان راه دور
شکیب آورد بندها را کلید ... شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج به باختن ... فرس در تگ فیل در تاختن
بسا رود کز زخمه خوردن شکست ... که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم ... حساب تو با دیگران چون کنم
بتعظیم دارا جهاندیده مرد ... بسی زین نمط داستان یاد کرد
جهاندار داری جوشیده مغز ... نشد نرم دل زان سخنهای نغز
دران تندی آتش افروختن ... کزو خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر ... بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد ... نوشت آنکه دارا برو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را ... ببرد آب مانی و ارژنگ را

یکی نامه نغز پیکر نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته / بر و مهر شاهانه شد ساخته
رساننده نامه خسروان / ز دارا باسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را / شب تیره رخشنده خورشید را
میی کز فروغش شب زاغ چهر / ستاره عقیقی کند بر سپهر

نامه دارا باسکندر بتهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد داد بخش / که ما را از هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / پناه بنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک / منور کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / گنه بخش و بسیار بخشودنی
از و هر زبان روح را مایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش / که نانی نه بیند در انبان خویش
یکی را بدست افگند کوه گنج / تسنجیده ها میدهد کوه سنج!
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او حاکمی کی توان یافتن
نه آنکس گنه کرد کو رنج یافت / نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هر چه خواهد برو حکم نیست / که جان دادن و کشتن او را یکیست
درود خدا باد بر بنده / که افگنده شد با سرافگنده
چه سود ست کین قوم ناحق شناس / کنند آفرین را بنفرین قیاس
بجای که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیر مست / که با زیر دستان مشو زیردست

تو ای طفل ناپخته و خام رای | مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجگی با منت یار کو | سپاهت کجا و سپهدار کو
چو کژدم بوی مار خوئی کنی | که با اژدها جنگجوئی کنی
اگر کردی این خوی ماران رها | دگرنه من و تیغ چون اژدها
چنانت دهم مالش از تیغ تیز | که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آذر باستا دژند | بخورشید روشن بچرخ بلند
بردم اندر آرم زگرد سیاه | کنم چشم خورشید روشن سیاه
به یزدان که آهرمنش دشمن ست | بزردشت کو خصم آهرمن ست
که از روم و رومی نمانم نشان | شوم بر سر هر دو آتش فشان
ترا آن به ای سر بریده میان | که بندی چو هندو بخدمت میان
گرفتم همه آهن آری ز روم | در آتشکده ما چه آهن چه موم
ز رومی چه برخیزد و لشکرش | بپای ستوران برم کشورش
گر آری بخروارها درع و ترگ | کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر تیز ترکان یغمای من | نخوردی که تندی بغوغای من
سری کو که سر بخش دارا کنی | به از پیش دارا مدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر | زره در نوردی بپوشی حریر
دگرنه چنانت دهم گوش پیچ | که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگرجوش من | مباش ایمن از خواب خرگوش من
بخرگوش خفته مبین زینهار | که چندانکه خسپد دو دو وقت کار
توانم که من با تو ای خام خوی | کنم پنجگی گردم آزرم جوی
ولیک این مثل راست باشد که شاه | به از وقت خواری در افتد بچاه
بده جزیه از ما ببر کینه را | قلم در مکش رسم دیرینه را
نشاید همه سال گرگینه دوخت | خز و رشته یکبار باید فروخت

مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجائی میاور که جنبم ز جای | ندارد پر پشه با پیل پای
ملک خداداده خرسند باش | مکن ز آهنی چنگ شیران تراش
کلاغی تگ کبک در گوش کرد | تگ خویشتن را فراموش کرد
بسا ز انجمن کانجم آمد فراز | فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی | ز فرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه کرا کارسازی کند | ستاره بجان که بازی کند
ز خنائی که برآسمان افگنی | سر و چشم خود را زیان افگنی
منم سرو گر سروران پادوست | سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خود میزنی | تبر خیره بر پای خود میزنی
غرور جوانی بر آن آردت | که گردن بشمشیر من خاردت
خلافم نه تنها ترا کردیست | بسا گردنان را که گردن شکست
مرا زیبد از خسروان عجم | سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی کشی سخت چون آهنم | که از پشت شاهان روئین تنم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر | که گر گیته پوشد بجای حریر
ندارنده نتوان ستد تخت را | نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد | نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد
دگر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بمن باز گشت
بجز من که دارد گهر کار زار | دل بهمن و زور اسفندیار
بمن ختم شد بازوی بهمنی | که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست | نژاد کیانرا که یارد شکست
در اندازهٔ من غلط بودهٔ | که بازوی بهمن نه بیهوده
خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو عاصی اندر خداوند خویش

پشیمان کنون شو که چون کار بود   ندارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر   منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای   زجایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت   بخواهش دهم کشور دیگرت
من از ساکنی هستم آن کوه سنگ   که در جنبش آهسته دارم درنگ
صف لشکرت گر شود دشمنم   اگر کوه آهن بود بشکنم
مجنبان مرا تا نه جنبد زمین   همین گویمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار   بپرداخت آن نامهٔ چون نگار
سکندر بفرمود کارد شتاب   سزای نبشته نویسد جواب
دبیر قلمزن قلم برگرفت   همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی بنشت آنچنان دلپسند   که بوسیده دستش سپهر بلند
چو سربسته شد نامهٔ دلنواز   رساننده را داد تا بُرد باز
دبیر آمد و نامه را سرگشاد   ز هر نکته صد گنج را در گشاد
فنهء خواند نامه ز سر تا به بن   برآموده چون دُر سخن در سخن
بیا ساقی از بهر دفع خمار   دوای دل دردمندان بیار
ازآن می کزو شادمانی کنم   اگرچند مستم جوانی کنم

جواب نامهٔ سکندر بدارا

سرنامه نام جهاندار پاک   برآرندهٔ رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند   گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز   بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را بمردم برآراست چهر   کمربست گردش زگردان سپهر
نیام زمین را ز شمشیر آب   برافروخت چون چشمهٔ آفتاب

خداوند بی نسبت بندگی — نه پُری درد نه پراگندگی
یکی کو نماینده هر یکی ست — همه هستی از ملک او اندکیست
توی حجت از هرچه گیری شمار — بری حاجت از هرچه آید بکار
مراد ترا مایه باید نخست — که تا زو بسازیم چیزی درست
هرآنچه آفرید او باسباب نیست — بدریافتش عقل را تاب نیست
خرد دانش آموزِ تعلیم اوست — دل از داغداران تسلیم اوست
پُر از حکمت و حکم او شد جهان — بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته و شانزا درین ساده دشت — از و آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنائی از وست — مرا و ترا پادشائی از وست
ز فرمان او نیست کس را گزیر — خدا اوست ما بندهٔ فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار — عجب نیست از بخشش کردگار
تو نیز ای جهاندار فیروز بخت — نه از مادر آوردهٔ تاج و تخت
خدادادت این چیره دستی که هست — مشو با خدادادگان چیره دست
سپاس خدا کن که برناسپاس — نگوید ثنا مرد ایزد شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی — کسی راز فرمان او سرکشی
مرا گر خداوند یاری دهد — عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم — بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت — بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه — که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون بآن اژدها یاره مرد — هم از قوت اژدهائی چه کرد
بدارندهٔ آسمان و زمین — کزو مایه دارد همان و همین
خدائی کزو هر که آگاه نیست — خرد را بآن بیخبر راه نیست
براه نیاگان پیشین ما — که بودند پیغمبر دین ما

بصحفت براهیم ایزدشناس — گزاں دیں کنم پیش یزداں سپاس
که گردست یابم بایرانیاں — برم دین زرتشت را از میاں
نه آتش گذارم نه آتشکده — شود هر دو از دستم آتش زده
چنیں رسم پاکیزه و راه راست — نه ما در رسم نیاگان ماست
بریں مشک خاشاک نتواں فشاند — که بوی خوش مشک پنهاں نماند
کسی راست خرما ز نخل بلند — که بر نخل خرما رساند کمند
ببستاں گلی راست گردن دراز — که بوئی و رنگی دهد دلنواز
زگوراں سرافراز گوری بود — که با مخلبش دست زوری بود
زشیراں هماں شیر خونریز تر — که دنداں و چنگش بود تیز تر
دو شیر گرسنه است و یک ران گور — کباب آں کسی راست کو راست زور
دو پیلان خرطوم در هم کشاں — زهر دو یکی برد خواهد نشاں
تو مردی و من مرد وقت نبرد — بمردی پدید آید از مرد مرد
من آنگه عناں باز پیچم ز راه — که یا سر دهم یا ستانم کلاه
چه پنداشتی در جهاں نیست کس — جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر برگی تشابنده ایست — بهر منزلی راه یابنده ایست
بماری چو من مهره بازی مکن — نبرد آرد نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی — برات سهیل از یمن میدهی
بشیر آب دادن نشاید بمیش — که یابد درو قطرهٔ خون خویش
مزن بیش ازیں لاف گردن کشی — که خاکی بگوهر نه از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست — که الماس نزار زیر پا بشکست
هماں شیشهٔ می که داری بچنگ — نگهدار و مستیز با خاره سنگ
جهانی چنیں پر ز نفط سپید — ز طوفان آتش نگهدار بید
بر آسودگی عیش خود میگذار — جهانجوی را با جزیره چه کار

یکی داد باغی به بی توشه‌ای
ندادش ز باغ آن دگر خوشه‌ای

زبون تر ز من صیدی آور بزیر
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن
که نتوان ازو میوه ریختن

تمنای شه آنچه آید بدست
که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری بر آراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی بر آن آرد دست
که تند اژدهائی بیازارد دست

زند دیو راهت چو اسفندیار
که با رستم آئی سوی کارزار

چو با دیو دارد سلیمان نشست
کند یاوه انگشتری را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد کار

حسابی که با خود بر انداختی
چنان نیست بازی غلط باختی

عنان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بازگرد
که مردم نیازارد از نیک مرد

نه من بستم اول بآئین کمر
تو افگندی از سلهٔ مار سر

بخونریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جای من
ستانی ز من ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه راندن از ژرف دریا برون
گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری نه من بیخودم
همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر ترا داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

ترا تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغ‌زن گر توئی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخت را تخته هست پیش
مبین گنبد کوه را سنگ بست — مگو سنگ را کی درآید شکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد — برآرد بآسانی از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسد — بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده — منی و توی در میان آمده
جزین با منت هیچ درخواست نیست — که در یک ترازو دو من راست نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج — که از اژدها بهمن آید برنج
گرم سنگ و آبی دهی در جواب — چو کوه افگنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی — کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهر چه آن نمائی تو از گرم سرد — پذیرنده ام ز آشتی وز نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام — که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش — دماغش ز گرمی درآمد بجوش
فرستاده بر جنگ تعجیل جست — سکندر نیامد در آن کار سست
درآورد لشکر به یکبار تنگ — برآراسته یک بیک کار جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها — نخواهد پس شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن باشکوه — چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز — زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که از موصل است — خوش آرامگاه است و خوشبو گل است
مصاف دو خسرو در آن مرز بود — کز آشوب شان کوه در لرز بود
هنوز ار بجویند ز آن خسروان — توان یافتن در زمین استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند — به پیمای پیمودن باد چند
خرابم کن از باده جام خاص — مگر زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگریست
سراپرده‌ای این چنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

کرا مرده از خانه بر در نهند
کرا تاج اقبال بر سر نهند

گزارندهٔ نیک و بدهای خاک
سخن گفت از آن پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن دُر بدینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو در شتاب
نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فروبست کوشنده را دست و پای

دو رویه ستادند در جای جنگ
نمودند در پیشدستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردن کشی
همان جانب آبی همین آتشی

پدید آمد از هر دو باری ستیز
دل کینه در گشت بر کینه تیز

از آن پس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر برتافتند

در آمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داده بوس

شغبهای آئینهٔ پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان برآورد جوش

برآورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاودم گشت سیر

طراقی که از مقرعه خاسته
بر دل رفت زین طاق آراسته

روارو برآمد ز راه نبرد　　هزاهز در آمد بمردان مرد
زمین گفتی از یکدگر بردرید　　سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست　　عنان سلامت برون شد ز دست
ز بس گرد بر تارک و ترگ و زین　　زمین آسمان آسمان شد زمین
فرو رفت و بر رفت راه نبرد　　نم خون بماهی و بر ماه گرد
ز سم ستوران دران پهن دشت　　زمین شش شد و آسمان گشت هشت
جگر تاب شد نعره‌های بلند　　گلوگیر شد حلقه‌های کمند!
ز تاب نفس در هوا بسته میغ　　جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک　　دماغ هوا پر شد از جان پاک
سپهدار ایران هم از صبح بام　　برآراست لشکر بساز تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد　　ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میسره هم برآراست چست　　یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه　　که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود　　پناهنده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکرآرای روم　　برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب دادخواهنده را!　　قوی کرد پشت پناهنده را
چپ و راست آراست از ترگ و تیغ　　چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خاره کوه　　برانگیخت قلب ثریا شکوه!
چو از هر دو سو لشکر آراستند　　یلان سو بسو مردمی خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی　　ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک　　چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جائی نبود　　که در غار او اژدهائی نبود
نهنگ خدنگ از کمین کمان　　نیاسود بر یک زمین یک زمان

کمند اژدهای مسلسل شکنج   دهن باز کرده بتاراج گنج
زغریدن ژنده پیلان مست   گره در گلوی هزبران شکست
زبس تیغ برگردن انداختن   نیارست کس گردن افراختن
پدر با پسر کین برآراسته   محابا شده جمله برخاسته
ستون علم جامه در خون زده   نجات از جهان خیمه بیرون زده
زبس خستهٔ تیر پیکان نشان   شده آبله دست پیکان کشان
چنان گرم گشت آتش کارزار   که از نعل اسپان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه   برآشفت چون شیر شرزه سیاه
ز دشمن گزائی و خصم افگنی   گشاده بر و بازو بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی   سر خصم در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نه پرداختش   نزد بر سری تا نینداختش
زبس خون رومی در آن ترکتاز   هزار اطلس رومی افگنده باز
وزین سو سکندر بشمشیر تیز   برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بجوشش بر دل   بهر دست شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگذارید تیغ   گزد خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش   فروریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی!   ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم برزند   دم مادیان را بهم برزند
بدارا نمودند کان تند شیر   بسا شیر گز مرکب آورد زیر
شه آزرم او به که یکسو کند   کزان پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی   برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب   که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه همگروهه بیکبر زنند   بیکبارگی بر سکندر زنند

بفرمان فرمانده تاج و تخت — بجوشید لشکر بجوشید سخت
عنان یک رکابی برانگیختند — دو دستی به تیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید — ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز — بدادن ندارند جان را عزیز
ببندند بر دشمنان راه را — بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند — نبرد جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ — گذرگاه بر مور کردند تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش — زمین را بزنبوره کردند ریش
سکندر در آن داوریگاه سخت — پی افشرد مانند بیخ درخت
هیون بَردی افگند پیل افگنی — سو پیلتن شد چو آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان — گران زخم لرزید پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد — عمل بین که پولاد با خاره کرد
نترید بازوی تابنده هور — ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند — بزد تیغ و بدخواه را سر فگند
هراسید زان دشمن بیهراس — دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان — رهائی دهد سینه را از سنان
دگر بار کز بخت امیدوار — پی افشرد بر جای خود استوار
چو در فال فیروزی خویش دید — بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش — بجوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن — ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه — گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکار شان — اجل خواست کردن گرفتار شان
دگر ره بمردی فشردند پای — نرفتند چون کوه آهن ز جای

بناموس رایت همیداشتند — غنیمت به بدخواه نگذاشتند
چو گوهر برآسود زنگی بتاج — شه چین فرود آمد از تخت عاج
نه روشن از تیره شب تافته — چو آئینه روشنی یافته
دو لشکر بیک جا گرده آمده — شدند از خصومت ستوه آمده
بآرامگاه آمدند از نبرد — زتن زخم شستند از روی گرد
باندیشه از گنبد تیز گشت — که فردا بسر برچه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج — چو روحانیان سر بردن زد زنج
سپاه از دو سو صف بیاراستند — هژبران بنخچیر برخاستند
بپولاد شمشیر و چرم کمان — بسی زور بازو نمود آسمان
بغوغای لشکر در آمد شکیب — که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص — باخلاص نزدیک و دور از خلاص
زبیداد دارا بجان آمده — دل آزردگی در میان آمده
بر آن دل که خونریز دارا کنند — بر و کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازاری آراستند — بخون از سکندر اماں خواستند
که مائیم خاصان دارا و بس — بدارا نه ما خاص تر نیست کس
زبیداد او چون ستوه آمدیم — بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن — زبیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای — که فردا مخالف در آید زپای
چو فردا علم بر کشد در مصاف — خورد ضربت تیغ پهلو شگاف
ولیکن بشرطیکه بی دست و رنج — بما برگشاده کنی قفل گنج
نه ما هر یکی را توانگر کنی — بزر کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بر آن خواسته عهد بست — به پیمان دران خواسته داد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش — کنند این خطا با خداوند خویش

ولی هر کس آن دُر بدست آورد
کز و خصم خود را شکست آورد!

در آن ره که بیداد داد آمدش
کهن داستانی بیاد آمدش

که خرگوش هر مرز را بی شگفت
سگ آن ولایت تواند گرفت

چو آن عاصیان خداوند کش
خبر یافتند از خداوند هش

که بر گنج شان کامگاری دهد
بخونریز بدخواه یاری دهد

حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند

چو یاقوت خورشید را زند برد
بیاقوت جستن جهان پی فشرد

بدزدی گرفتند مهتاب را
که او برد آن جوهر ناب را

دو لشکر گشاده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمائی ستوه

بمنزل گه خویش گشتند باز
برزم دگر روزه کردند ساز

بیا ساقی از من مرا دور کن
جهان از می لعل پر نور کن

میٔ کو مرا ره بمنزل بُرد
همه دل بُرند او غم دل بُرد

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوش ست
شتابنده را نعل در آتش ست

دو در دارد این باغ آراسته
در و بند از این هر دو برخاسته

در آ از در باغ و بنگر تمام
ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی باگلی خو مگیر
که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیچ
که آینده و رفته هیچ ست و هیچ

نه ایم آمده از پی دل خوشی
مگر کز پی رنج و محنت کشی

خران را کسی در عروسی نخواند
مگر وقت آن کآب و هیزم نماند

گذارندهٔ نظم این داستان
سخن راند بر سنت راستان

کرچون آتش روز روشن گذشت / پراز دود شد گنبد تیز گشت
شب از ماه بربست پیرایه / شگفتی بود نور در سایه
طلایه ز لشکرگه هر دو شاه / شده پاس دارنده تا صبحگاه
ییتاقی برآمد شدن چون خراس / نیاسود دراج از بانگ پاس
بسا خفته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مردم از رنج و تاب / نظر هر زمانی درآمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر براز / که ای کاشکی بودی امشب دراز
نگرکان درازی نمودی درنگ / بدیری پدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه / پدیدار گردد سپید از سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خشنودی از یکدگر / بتابند زان پر نتابند سر
چو دارا وران داوری رای جست / دل رای زن بود و درای بست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایرانی از رومی نیش خورد / بقائم کجا ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان تیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد دران ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / دگر ما شدیم آنِ دارا ست ملک

قیامت که پوشیده از رای ماست / بود روزی آن روز فردای ماست
ز اندیشه‌های چنین هولناک / دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشت شرار / کلیچه شد آن سیم گادرس دار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه / گران جنبش آمد جهانی ستوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخاست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست از جبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد / بپایش او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز در گشت کار / همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا در زمین برد بیخ / پس آهنگ شد در زمین چار میخ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغی از بهر این روز داشت
برانگیخت رزمی چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سُم بارگی بر سر خون کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست / بفرمود رفتن سو دست راست
گروهی که پرتابیان ساخت شان / چپ انداز شد بر چپ انداخت شان
همان استواران درگاه را / کز ایشان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرّید چون تند شیر / در آمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نالهٔ کرّنای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز فریاد روئین خم از پشت پیل / نفیر نهنگان در آمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شگاف / بدرّید زهره به پیچید ناف

ز غرّیدن کوس حنالی دماغ — زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
در آمد به بحران سر بید برگ — گشاده ید و روزن درع و ترگ
ز بس تیر باران که آمد بجوش — فگندا ابر بارانی خود ز دوش
گر آن تیر باران کنون آمدی — بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه طاس — نیوشنده را داد بر جان هراس
جلاجل زنان از نواهای زنگ — بر آورد خون از دل خاره سنگ
بجنبش در آمد دو دریای خون — شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی بد آراسته — غباری شد از جای برخاسته
بابرو در آمد کمان را شکنج — شتابان شده تیر چون مار گنج!
ستیزنده از تیغ سیماب ریز — چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن! — تن کوه لرزید بر خویشتن،
ز بس زخم پولاد خارا ستیز — زمین را شده استخوان ریزریز
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ — ز پرگار گردش فرو ماند لنگ
ز بس بر دهن ناچخ انداختن — نفس را نه راه برون تاختن
سنان در سنان رُسته چون نوک خار — سپر بر سپر بسته چون لاله زار
گریزندگان را دران رستخیز — نه روی رهائی نه راه گریز
سواران همه تیر پرداخته — گهی تیر و گه ترکش انداخته
دوان سلخ آدمی زادگان — زمین گشته کوه از بس افتادگان
بجان بُرد خود هر کسی گشت شاد — کس از کشتن کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوگ در حربگاه — نه کس جز قزاگند پوشد سیاه
سخنگو سخن سخت پاکیزه راند — که مرگی هانبوه را جشن خواند
چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک — شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر زین شهر دور — نگرید کسی کو بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد   شده راه بربسته بر رهنورد
بران دجلهٔ خون بلند آفتاب   چو نیلوفر افگند زورق برآب
سنان سکندر دران داوری   سبق برده بر چشمهٔ خاوری
شراری که شمشیر دارا فگند   تپش در دل سنگ خارا فگند
چو لشکر بلشکر درآمیختند   قیامت ز گیتی برانگیختند
پراگندگی در سپاه اوفتاد   پژوهش در آزرم شاه اوفتاد
سپه چون پراگنده شد سوی جنگ   فراغی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود   کزو در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست   بران پیلتن برکشادند دست
درافتاد دارا بدان زخم تیز   ز گیتی برآمد یکی رستخیز
درخت کیانی درآمد بخاک   بغلطید در خون تن زخمناک
برنجید تن نازک از درد و داغ   چه خویشی بود بادرا باچراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای   بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم   باقبال شه خون او ریختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه   سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی   بجوشش سم بارگی ترکنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای   تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته‌ای   وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای
سکندر چو دانست کاین ابلهان   دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش   که برخاستش عصمت از جان خویش
فرو میرد امیدواری ز مرد   که همپال را سر در آید بگرد
نشان جست کان کشورآرای کی   کجا خوابگه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه براه اندرون   به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید ز موکب روان هیچکس را ندید!
تن مرزبان دید در خاک و خون. کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور هماں پشه گرده بر پیل زور
ببازوی بهمن بر آسوده بار ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامهٔ دولت کیقباد ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را دو کژ زخمهٔ خارج آهنگ را
بدارند برجای خویش استوار خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین گه خسته آمد فراز ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته دارا بر سر ران نهاد شب تیره بر روز رخشان نهاد
فروبسته چشم از تن خوابناک بدو گفت برخیز ازین خون و خاک
چو دارا بر دیش نظر کرد و دید بسوز جگر آه از دل کشید
چنین داد دارا بخسرو جواب که بگذار تا سر نهم من بخواب
رها کن که در من رهائی نماند چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با اینگه پهلو دریدم چو میغ همی آید از پهلوم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست تو مشکن که مارا جهان خود شکست
چه دستی که با ما درازی کنی بتاج کیان دستبازی کنی
نگهدار دستت که داراست این نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد نقابی بمن درکش از لاجورد
همین سر دراد سرافگندگی چنان شاه را در جنین بندگی

درین بند دم از زحمت آزاد کن　　بآمرزش ایزدی یاد کن!
زمین را منم تاج تارک نشین　　ملرزان مرا تا نلرزد زمین،
رها کن که خواب خوشم میبرد　　زمین آب چرخ آتشم میبرد
نگردان سر خفته را از سریر　　که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بیگمان　　رها کن بکام خودم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم　　یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر　　تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار　　سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت　　نه آلودهٔ خون شود پیکرت
ولیکن چه سود ست کاین کار بود　　تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی　　کمر بستدا و چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آدم　　که تا سینه در موج خون آدم
چرا امر کیم را نیفتادسم　　چرا پی نکردم درین راه گم
مگر نالهٔ شاه نشنیدمی　　نه روی چنین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانائی راز　　که دارم به بهبود دارا نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ　　کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار　　همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی　　سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود ست مردن نشاید بزور　　که پیش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه　　گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی　　طلب کردمی تا توانستمی
مبادا که اورنگ شاهنشهی　　ز دارای دولت بماند تهی
چرا خون نگریم برین تاج و تخت　　که دارنده را بر در انگند رخت

مبادا آن گلستان که سالار او — بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت — نه پنهان چو روز آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان — کنم نوحه بر باد سرد جوان
چه تدبیر داری ورای تو چیست — امید از که داری دبیمت زکیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من — سزاوار پیرایهٔ تخت من
چه پرسی ز جان بجان آمده — گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت هر یک از تیغ سرشت — بجز شربت ما که بر تیغ بشت
زبی آبیم سینه سوزد درون — قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقیکه در ابر دارد شتاب — لب از آب خالی و تن غرق آب
سبوئیکه سوراخ دارد نخست — بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هردری میبرد — یکی آرد و دیگری میبرد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز — نه آنانکه رفتند درستند نیز
ببین روز من راستی پیشه کن — تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار — بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها — بخاریدن سر نکردش رها
نه اسفندیار جهانگیر گرد — که از چشم زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما گشتن آمد نخست — کشنده نسب کرد بر من درست
تو سرسبز بادا بشاهنشهی — که من کردم از سبزه بالین تهی
چه درخواستی کارزوی تو چیست — بوقتیکه بر من بباید گریست
دو چیز آرزو دارم اندر نهان — بر آید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه — تو باشی درین داوری دادخواه

دوم آنکه بر تخت و تاج کیان چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین بپردازی از تخمهٔ باز بین
سکندر پذیرفت زو هر چه گفت پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ
درخت کیانرا فرو ریخت بار کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان مهربانی برید شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
سکندر بران شاه فرخ نژاد شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد که او را همان زهر بایست خورد
چو روز دگر صبح ابلق سوار طویله برون زد برین مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز برندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد سنگ بست مهیاش کردند جای نشست
چو قلو تگهش آنچنان ساختند از و زحمت خویش پرداختند
تنومند را قدر چندان بود که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن گریزد ز همخوابهٔ خویشتن،
چراغی که بادی درو در دمی چه بر طاق ایوان چه روی زمی
اگر بر سپهری دگر در مغاک چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک
بسا ماهیان کو شود خورد مور چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین ست رسم این گذرگاه را که دارد بآمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز یکی را بهنگامه گوید که خیز
مکن زیر آن لاجوردی بساط بدین چهرهٔ کهربا گون نشاط
که رویت کند کهربا وار زرد کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ برکش جناح مشو مست راح اندرین مستراح

بزن برق دار آتشی در جهان
جهان راز خود وارهان وارهان

سمندر چو پروانه آتش دو دست
ولیک این کهن لنگ و آن خوش روست

خری جو نه میخورد بر جای جو
خر افتاد و جان داد و خربنده رد

اگر شاه پیلست دگر ملک شاه
همه راه رنج ست یا رنج راه

که داند که این خاک دیرینه دور
بهر غاری اندر چه دارد زغور

زر از کیسهٔ نو برآرد خروش
سبوی نو از تری آید بجوش

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج
که هرگز برون نارد آواز گنج

که داند که این دخمهٔ دام و دو
چه تاریخها دارد از نیک و بد

چه نیرنگ با بخردان ساختست
چه گردن کشان را سر انداختست

فلک نیست یکسان هم آغوش تو
طراز شش دو رنگست بر دوش تو

گهت چون فرشته بلندی دهد
گهت با ددان دست بندی دهد

شبانگه بنانیت نارد بیاد
کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین هفت چشمه خراس
زهر جوی چند بُردن سپاس

چو خضر از چنین روزیٔ روزه گیر
چو هست آب حیوان چه خرما چه شیر

ازین دیو مردم که دام و دد اند
نهان شو که همصحبتانت بد اند

گوزن گریزنده در مرغزار
ز مردم گریزد سوی کوه و غار

همان شیر کو جای در بیشه کرد
ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

نگر گوهر مردمی گشت خرد
که در مردمان مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بگوئی که مرُدم چنین ست حرف

بچشم اندرون مردمک را کلاه
هم از مردن مردمی شد سیاه

نظامی بجا مو شکاری بسیج
بگفتارِ ناگفتنی بر مپیچ

چو هم رشتهٔ خفتگانی خموش
فرو خسپ یا پنبه در نه بگوش

بیاموز ازین چهرهٔ لاجورد
که با سرخ سرخ ست و با زرد زرد

شبانگه که صد رنگ بندد نگار — برآید بصد دست چون نوبهار

سحرگه که یک چشمه یابد کلید — بآئین یک چشمی آید پدید

بیا ساقی آن خون رنگین رز — در افگن بمغزم چو آتش بخز

مئی کز خودم پای لغزی دهد
چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

انتخاب از

مجمع اللطائف

تالیف مظفر حسین بن درویش محمد قصه خوان سمرقندی

در حدود سنه ۹۵۲

۱- صفت قصر

گذشت پایهٔ این قصر فرخ از گردون — بفر اختر مسعود و طالع میمون
ازین بنای مبارک که رشک ارژنگست — عنایتیست ز صورت نگار کن فیکون
شکست قاعده سقف زرنگار فلک — چو طاقهای درا سخت برکشید ستون
همه معانی خلدست اندرو موجود — زبس لطافت صورت که شد درو مضمون
اساس او چو نهاد سپهر پاینده — جمال او چو نعیم بهشت روزافزون
شعاع شمسهٔ او نور مهر را دستور — خط کتابهٔ او سیر ماه را قانون
کمینه نقطهٔ او آفتاب زر اندود — کمینه دایرهٔ او سپهر مینا گون
پناه خلق جهان شد چو قصر اسکندر — ملاذ اهل هنر چون رواق افلاطون

۲- صفت صحن بستان

بگردش ز آب و گل سوری کشیده — گل سوری بر اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ — بتنگ آغوشی هم نیک گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو — حمائل دستها در گردن سرو
نشسته گل ز غنچه در عماری — بفرقش نارون در چتر داری

قد رعنا کشیده نخل خرما   گرفته باغ را نو کار بالا

ز حلوا خرمنی هر گوشه از وی   گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر   پی طفلان باغ از شیر پر شیر

بدان هر مرغک انجیر خواره   دهان برده چو طفل شیرخواره

چمن نارنج بن را صحن میدان   بجفت نارنج و شاخش گوی و چوگان

فروغ خور به صحنش نیم روزان   ز زرکاری مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه   ز مشک و زر زمین را داد مایه

بُرفت و روب باغ از خوب ناخوب   کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم   کشیده جوی آبش جدول سیم

از آن لوح مجدول خرده دانان   رموز صنع حق پاک خوانان!

گل سُرخش چو خوبان نازپرورد   برنگ عاشقان روی گل زرد

سمن یا لاله و ریحان هم آغوش   زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش

۳- صفتِ کشتی

ساخته از حکمت کار آگهان   خانهٔ گردنده بگرد جهان

نادرهٔ صنع خدای حکیم   خانه روان خانگیانش مقیم

اهل سفر را همه بردی گذر   همره او ساکن داد در سفر

ماه نوی کاصل دی از سال خاست   یک مه نو گشته بده سال راست

گشته گه سیر هلالش زبون   عکس هلال است بآب اندرون

هیأت آن تحفه که بدبی بها   صورت ابرو شده بر چشم ما

لیک جز این فرق نباشد کنون   کوست سر افراخته ابرو نگون

ابروی او داده بهر چشم نور   چشم بد از ابروی نیکوش دور

هم چو کمان پُر خم و تیر از میان   تیر ستاد است و کمانش روان

پیشتر از مرغ پر دور کشاد / بیشتر از باد رود روز باد
هر طرفش ره بشتاب دگر / هر قدمش سیر بر آب دگر
از تگِ طوفان شکنش در شتاب / معجز نوح آمده بر روی آب
تخته شدش پیش معلم درست / طرفه که صد تخته بیکبار شست
طعنه زنان بر رُخ دریا بزور / آب ازان طعنه بفریاد و شور
نعرهٔ ملاح که می شد باوج / بر تن خود لرزه همی کرد موج
عکس رسنها که فرو شد باب / بسته به پهلوی نهنگان طناب

۴- صفت کشتی

زهی عظیم خطر مرکبی جهان پیما / که تیز تگ چو سپهر است و راه رو چو قضا
سبک عنان و گران لنگر و قوی ترکیب / بدیع صورت و فرخ رُخ و خجسته لقا
اثیر موکب و دریا مهیب و کوه شکوه / زحل محل و قمر هیئت و فلک سیما
شهاب سرعت و چرخ انقلاب و برق شتاب / سحاب نهضت و صرصر تگ و جهان پیما
شناوری که بسر در رود به بحر محیط! / تگاوری که بتگ بگذرد ز باد صبا
نموده پیکر او بر بسیط ازرق آب / چو زورق قمر از سطح گنبد خضرا
مقوسی که نماید در آب مینا رنگ / به شکل قوس قزح بر صحیفهٔ مینا
ز محور فلک اندر کمان او تیری / گذشته از سر عیوق و تارک عوا
چو آفتاب سپهر است کرده جا در آب / گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا
گلِ نشاط و طرب بشگفد ز باد امید / چو بادبانِ فلک سای او شود پیدا
خزانه ایست بنای بقای او بر آب / بر آب اگر چه نباشد بقای هیچ بنا
شود بگاه درنگ از جوار لنگر او / بزیر آب گلِ تیره لولوی لالا

(مولانا شرف الدین یزدی)

۵- صفتِ پیل

پیل چو کوهی که بود بی سکون — چار ستون زیر که بی ستون
سوده بگردون سر شنجرف سای — رنگ شفق زو شده شنگرف زای
پیچش خرطوم بسان کمند — اژدری افتاده ز کوه بلند
اژدر در آن کوه شده مار پیچ — مار از دریافته در غار پیچ
گر بدلِ غار بود جای مار — زد بدل مار شده جای غار
آن جبل زرّ نیش بفرّ و شکوه — سایه فگندست به بالای کوه
زان سپه انگیز بی سهمناک — در ته پایش سپری گشته خاک
شاه زبهندی که بپایش فگند — مات شده صد شه ازان پیل بند
گر بمثل پای بر آرد ز جای — سلسله فریاد برآرد ز پای
رُوی چو در حمله نهد گاه کین — ز آد میان حامله گردد زمین
برکشد از تارک بدخواه مغز — وز بُن دندان کند این کار نغز
خصم ترش را که بدندان درید — زان ترشی کندی دندان ندید
گاو زمین کز سر دندانش جست — شیر فلک را زد و در هم شکست
کشتی عاج است تو گوئی روان — گشته دو گوشش ز دو سو بادبان
گوش که با چشم همی کرد لاغ — مروحه بود به پیش چراغ
طرفه که آن مروحه ز آسیب باد — هیچ گزندی بچراغش نداد
چون جرسش در روش آواز داد — گنبد گردنده صدا باز داد
بانگِ بلندش زده با رعد کوس — ابر بلندش بقدم داده بوس
خورده ز خمخانهٔ دولت شراب — مست شده کرده جهانی خراب

٦- صفتِ اسپ

بزیر زین زر اندر کشید شب رنگی | که نعل او بگه پویه آفتاب انداست

هلال نعل ستاره سنام گردون سر | جهان نورد و زمان سرعت و زمین پیماست

شب سعادت ارباب دولتست مگر | که روشنی سحر در جنانش پیداست

بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع | گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو ذکاست

بسعی و قوت نیرش میده خاک زمین | هزار پی ز حفیفش سمک بر اوج سماست

شدن بجانب بالا سحاب را ماند | ولی عرق بکند این و آن غریق حیاست

جوان چو دولت سلطان و وان چو فرمانش | جهنده مثل اعادی رسنده همچو قضاست

ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی | که روز روشنش از پیش و تیره شب ز قفاست

٧- قطعه خواجه عصمت در مذمت اسپی که وزیر الغ بیگ میرزا اصله قصیدهٔ خواجه داده

روزی ببارگاه سلیمان روزگار | رفتم که قبله به ازان آستان نبود

دیدم به اوج دولت و عزت فرشته | چتر سعادتی که کم از آسمان نبود

بنشسته بر حکومت دیوانش آصفی | کاندر بسیط خاک چو او خرده دان نبود

کردم ادا بمدح و ثنائش قصیدهٔ | کان نوع دُر بمخزن آخر زمان نبود

اسپی کرم نمود کز اجناس وحش و طیر | چون او ضعیف جانوری در جهان نبود

اسپی که چون کمان شکسته وجود داد | سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود

با تار عنکبوت همیکردمش گسیل | کش قوت گسستن آن ریسمان نبود

بگشادمش دهان که بدندان نظر کنم | چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود

ناگاه از وزیدن بادش میان شکست | بیچاره را تحمل بار گران نبود

چوں عاقبت ز دار فنا رفت عقل گفت
ما را ازیں گیاه ضعیف ایں گماں نبود

۸ - صفتِ بیابان

رہی پیشم آمد کہ از ہیبت آں
ببندا اختی پنجه شیر محارب
سموم ہموش وزاں در صحاری
حمیم حمیمش رواں در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی
حجارش محدب چو نیش عقارب
ز گرمیش شمشیر چوں قطرۂ آب
فرو می چکید از کف مرد ضارب
ہمی راندم اندر بیابان و وادی
گہی با ارانب گہی با ثعالب
گہی بر فرازی کہ نعل سه نو
ہمی سود در دست و پای مراکب
گہی در نشیبی کہ اہوال قاردل
ہمی بر گذشت از رکاب کایب

۹ - صفت بہار

سبزۂ خضر وشش جوانی یافت
چشمۂ آب زندگانی یافت
تاف ہر چشمه رود نیلی شد
ہر سبیلی چو سلسبیلی شد
مشکبو گشت خاک عودی[۵] پوش
نافه خر گشت باد نافه فروش
اعتدال ہوائی نوروزی
راست رو شد بعالم افروزی
باد نوروزی از قبالۂ نو
بار یا حین نهاد جاں به گرد
رستنی سر برول زد از دل خاک
رنگ خورشید گشت ز آینه پاک
شبنم از دیدۂ اثیر نشست
گرمی اندام ز مهر بر شست
برف کافوری از گریوۂ کوه
رود راز آب دیده داد شکوه
سبزه گوہر زدوده بنیش را
داد سر سبزی آفرینش را
باد صبح از نسیم نافه کشای
بر سواد بنفشه غالیه سای

---

۵ - رنگیست مائل به سیاہی مانند عود

سرو کز سایه بانه باز زده — جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر از شکنجهٔ خواب — جان در انداختهٔ بقلعهٔ آب
غنچه‌های نو از شگوفه شاخ — کرده لولو چه برگ لاله فراخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست — شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
شنبلید سرشک در دیده — زعفران خورده باز خندیده
برگ نسرین بگوهر آمودن — شاخ سنبل به توتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش — دیلم آسا فگنده بر سر دوش
سنبل از خوشه‌های مشک انگیز — برقع نقل گشاده عطسهٔ تیز
بوی سیسنبر از حرارت خویش — عقرب چرخ را گداخته نیش
گل کافور بوی مشک نسیم — چون بناگوش یار در زر و سیم
مشک بید از درختِ عود نشان — گاه کافور و گاه مشک فشان
ارغوان و سمن برابر بید — رایتی برکشیده سرخ و سپید
گل کمر بسته در شهنشاهی — خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشید چو کوس — همه شب تا بوقت بانگ خروس
سُرخی گل به سبزه میدانی — پنج نوبت زنان به سُلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان — چون طرب رود دل نواختگان
نای قمری بنالهٔ سحری — خنده برده ز کام کبک دری

باغ چون لوحِ نقش بند شده
مرغ و ماهی نشاط مند شده — (هفت پیکر)

۱۰ - صفتِ خزان

باغ ده حلهٔ رنگین بباد — غنچه به بند و لب شیرین گشاد
سرو سرافراخته پست او فتد — در ورق لاله شکست او فتد

مرغ خورد برگل نسرین دریغ　　　بید بباره بسر سبزه تیغ
نسترن از شاخ در افتد نگون　　　خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه چو افسردگان
زرد شود سبزه چو گل خوردگان　　　(مطلع الانوار)

۱۱- صفت جنگِ مغلوبه

غو نای و هوی از دو جانب بخاست　　　برآمد هیاهوی از چپ و راست
دران رستخیز و دم زمهریر　　　خروشِ یلان بود و باران تیر
ز جان سوزی بیلک موشگاف　　　نهان گشت در چهرهٔ پشت ناف
ز دلجوئی ناوک دیده دوز　　　نفس در مجاری تن سینه سوز
بکردار باران ز ابر سیاه　　　بہ بارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب بهمن از تیره میغ　　　چه ابری که باران زوبین و تیغ
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک　　　شده غرق و برگستوان چاک چاک

۱۲- ایضاً

تو گفتی هوا ژاله بارد همی　　　بسنگ اندرون لاله کارد همی
درخشان شده شعلهای درفش　　　بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
بسی سر گرفتار خم کمند　　　بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک　　　تن نازنینان به شمشیر چاک
ز بس نالهٔ کوس با کرنای　　　ندانست گیتی سر خود ز پای
چو دریای خون شد همه دشت و راغ
جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ازمنهٔ پیش از تاریخ

نژادها و زبانها و خطوط

از

مشیرالدوله حسن پیرنیا

تاریخ از زمانی شروع می شود که شهادتهائی کتبی و تاریخی راجع بوقایع و حوادث آن زمان بدست آمده، اعصار و دهوری که قبل از آن گذشته ازمنهٔ قبل از تاریخ بشمار می رود، علماء معرفت الارض یا زمین شناسی و نیز علماء آثار عتیقه هنوز موفق نشده اند مدت ازمنهٔ پیش از تاریخ را و لو تقریبی هم که باشد معین کنند، هرچند بعض علماء فن مبنی بر قیاس یا بر مدارکی ناقص این مدت را صدها میلیون سال یا بیشتر تخمین و عقایدی ذکر کرده اند که مورد اعتماد نیست، باوجود این برای اینکه بنمائیم که چه تفاد تهائی زیاد بین عقائد مذکوره است یکی دو عقیده را ذکر می کنیم، هکل حیوان شناس معروف گوید: اگر من مدت اعصاری را که از ابتدای پدید آمدن گیاه یا جانداری در روی زمین تا زمان ما گذشته ۲۵ میلیون یا صد و یک هزار و چهار صد میلیون سال بدانم برای تصورات من فرقی ندارد و برای اکثر مردم نیز همین نتیجه حاصل است" "گلد شمت عالم دیگر را عقیده آنست که از زمان پدید آمدن نباتات یا حیوان در سر زمین ها لااقل یک میلیارد و چهار صد میلیون سال گذشته، بعض علماء زمین شناس آخیراً امتداد اعصار معرفت الارضی را صد میلیون تخمین و آن را به پنج قسمت تقسیم کرده اند ۱۔ مرحلهٔ ابتدائی، پنجاه و دو میلیون سال، ۲۔ عصر اول، سی و چهار میلیون، ۳۔ عصر دوم

یازده میلیون، ۴ عصر سوم سه میلیون، ۵. عصر چهارم که زمان حاضر آن است پانصد هزار سال، عده ای از علما طول عصر چهارم را از ۲۳۰۰۰ تا ۲۴۰۰۰ هزار سال می دانند، کلیهٔ عقاید درباب مدت ازمنهٔ پیش از تاریخ بسیار مشتت است و تقریباً هر عالم فن عقیده ای دارد راجع بانسان بعضی را عقیده این است که در عصر چهارم معرفت الارضی بوجود آمده برخی بالاتر رفته پدید آمدن او را بعصر سوم مربوط می دارند. عده ای گویند هر زمان که حیوان پستان دار توانسته روی زمین زندگانی کند انسان هم در همان زمان بوجود آمده. مفسرین توریه چنانکه معلوم است خلقت عالم را بهفت هزار سال قبل معطوف می داشتند. بعد این زمان رابط انکشافات علمی همواره پیش بردند حالا بعض علمای فن با این عقیده اند که بشر قبل از عصر چهارم معرفت الارضی یا تقریباً دو میلیون سال قبل بوجود آمده. مراحلی را که بشر پیموده بنا بر استخوانها و ابزار کار و حربه وغیره که از زیر زمین یا از درون غارها بدست آمده بچهار عهد تقسیم می کنند

اوّل. عهد احوال ابتدائی. بشر بعقیده علمای فن در این مرحله فقط از حیث قوای عقلی از حیوان برتر بوده. هیچگونه صنائعی نداشته و آتش را هم در این مرحله هنوز کشف نکرده بود. از این عهد آثاری در دست نیست جز استخوان و جمجمهٔ بشر ابتدائی

دوم. عهد حجر. که بعقیدهٔ بعضے تقریباً از پنجاه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع شده (برخی تا یکصد هزار سال بالا می روند) این عهد را بچند قسمت تقسیم کرده اند:- احوال سنگ نتراشیده. درین عهد انسان بصنعت پرداخته و سنگ را بی اینکه تراشیده باشد برای ساختن ابزار و حربه و سایر چیزها بکار برده. تصور می کنند که تبرکی از اولین ابزار کار یا اسلحه بود. بعضی منکر این عهد اند و گویند اسباب و آلاتی را که بدین عهد نسبت می دهند سنگ های یک پارچه بی شکل می باشد و چنین سنگها. تقریباً بالتمام از عصر سوم معرفت الارضی است

۲. احوال سنگ تراشیده در این احوال انسان سنگ را تراشیده. شکل و صورت مخصوصی بان داد بطوریکه غالباً اشکال و صور با احتیاجات او موافقت داشت، عده ای ساختن تبر را باین مرحله منسوب می دارند. در این عهد بشر دو اختراع مهم کرد یکی

افروختن آتش که تمام ترقیات بشر از پرتو وجود آنست و دیگری تراش دادن سنگ چخماق و ساختن حربه از آن در این احوال در صور و اشکال ابزار و حربه تغیرات بهی روی داد بر عده آلات و ادوات افزوده مخصوصاً تراش کردن سنگ چخماق بحد کمال رسید ولی از فلز هنوز خبری نبود - ۳ - احوال سنگ صیقلی - در این مرحله انسان توانست سنگ را صیقل و آنرا صاف و براق کند - این عهد را بعضی بدو قسمت تقسیم کرده اند (۱) از منه ای که انسان سنگ را صیقل مے کرد - (ب) زمانهائی که سنگ را سوراخ کرده دسته ای از آن می گذرانید، بعض علماء عقیده دارند که احوال سنگ صیقلی هیچگاه نبوده زیرا سنگ صیقلی ممکن نبود بی فلز وجود داشته باشد و بنابراین احوال سنگ صیقلی را در صنعت جزو عهد فلز می دانند ولے این عقیده را اکثریت نپذیرفته، ابتدائی عهد صیقلی را تقریباً در حدود ده هزار سال قبل از میلاد قرار می دهند -

سوم - بعد از عهد حجر - عهد فلز می آید و تقریباً از هفت هزار سال قبل از میلاد شروع می شود - در این عهد انسان سنگهائے معدنی را آب کرده از آن فلز بدست آورد این عهد را هم به سه قسمت تقسیم کرده اند - ۱ - دورهٔ مس - ۲ - دورهٔ مفرغ (یعنی ممزوج مس با قلع یا روی) - ۳ - دورهٔ آهن - دورهٔ اولی در حوالی هفت هزار سال قبل از میلاد شروع شده - دومی تقریباً در شش و سومی در سه هزار سال قبل از میلاد بعض علماء یک قسمت هم بر این قسمتها افزوده و دورهٔ چهارم را دوره زغال سنگ نامیده زمان ما را جزو آن میدانند - کشف مس و طلا زودتر صورت گرفت زیرا این دو فلز غالباً در طبیعت بطور خالص یافت می شود - انسان هم در ابتداء بوجود همین دو فلز پی برد و استخراج فلز از سنگ بعدها میسر گردید - در ابتدای عهد فلز تراشیدن و صیقل کردن سنگ دوام داشت و فلز را برائی ساختن آلات و ابزار با سنگ تواماً بکار می بردند زیرا دوام مس کمتر از سنگ بود - بعد که مس را با قلع امتزاج داده مفرغ بدست آوردند این اختراع باعث پیشرفت زیاد در صنعت گردید ولی جائے سنگ تراشیده و صیقلی را نگرفت و فقط از اهمیت سنگ وقتی کاست که آهن بدست آمد -

این نکته هم باید در نظر داشت که تمام ملل روی زمین مرتباً از این مراحل نگذشته اند و برای بعضی انحراف‌هائی روی داده که راجع بچگونگی و شرح احوال عهدیا دوره ایست و نیز معلوم است که تغییر احوال و داخل شدن در مرحله ای از مراحل صنایع بدای.

تمام ملل در یک زمان روی نداده و اکنون هم در اقیانوسیه یا افریقه مردمانی هستند که اگر روابط بین المللی کنونی نبود یقیناً در احوال عهد حجر زندگانی می کردند. چیزیکه در همه جایکی است نتیجه ترقی و تکامل همه جا همان بود و اینکه طول مدت تحولات و گذشتن از مرحله ای بمرحلهٔ دیگر همان باشد.

نژادها

قبلاً باید گفت موافق عقیدهٔ علمای فن که مبتنی بر آثار است این بشر که اکنون روی زمین زندگانی مے کند بشر اولی نیست یعنی انواعی از بشر یکے پس از دیگرے آمده دهها هزار سال زندگانی کرده و منقرض شده رفته اند. مثلاً بشری که قبل از بشر کنونی روی زمین می زیسته. بعقیدهٔ بعض علماء چهل هزار سال دوام داشته. انقراض در جاهائی بواسطهٔ حوادثی بوده که روکرهٔ ما روی داده و در مواردی بشر کامل تر بشر پست تر را از میان برده و جایے او را گرفته. با این سوال که بشر کنونی یعنی بشری که اکنون روی زمین زندگانی می کند و زمین تماشاهای آن این بشر عاقل مانند کی بوجود آمده جواب محققی نمی توان داد ولے بهرحال این زمان بنلید کمتر از ده هزار سال قبل باشد

علم نژادشناسی ـ بشر امروزی را به پنج نژاد تقسیم کرده:

۱ـ سفید پوست، ۲ـ زرد پوست، ۳ـ سرخ پوست، ۴ـ سیاه پوست ۵ـ مالہ، بعضی اخیراً عده نژادها را سه می دانند زیرا سرخ پوست ها را با زرد پوست ها و نژاد مالہ را با سیاه پوست ها یکے حساب می کنند. یعنی باین عقیده اند که سرخ پوست ها و مردمان مالہ از سیاه پوست ها منشعب اند.

نژاد سفید پوست

این نژاد را به سه قسمت تقسیم کرده اند:-

۱- هند و اروپائی یا آریائی بمعنی اعم، ۲- سامی، ۳- حامی، بنی حام چنانکه توریه گوید از حام پسر نوح بودند، درباب مساکن آنها بین محققین اختلاف است، بعضے وطن اصلی آنهارا بابل یا جائی در آسیائی غربی دانسته عقیده داشتند که این مردمان از آسیا به افریقا رفته در مصر و لیبیا وغیره سکنی گزیده اند ولی نلدکه بایں عقیده بود که همیشه مسکن آنها افریقای شمال شرقی بوده زیرا از حیث قیافه و شکل وغیره به سیاه پوستهائی افریقا نزدیک تراند، اکثر محققین اهالی قدیم مصر (قبطی ها) ونیز بربرهائی لیبیا و جبشیها را از بنی حام دانسته اند بنی سام که یکے از شاخه هائی بزرگ سفید پوست اند اکثراً در عربستان و بین النهرین و شامات و افریقای شمال و شمال شرقی سکنی دارند، شعبه ای از آنها که بنی اسرائیل باشد در جاهای دیگر آسیا و اروپا وغیره پراگنده اند، ملل شامی نژاد عهد قدیم اینها بودند:- کلدانیان، آسوریان، فینیقی ها، عبریان (یهود و بنی اسرائیل وغیره) آرامیان و اعراب، توراة فینیقیها را از شاخه حامی دانسته ولے محققین آنهارا سامی می دانند، زبانهای تمام این مردمان بیک دیگر خیلی نزدیک تر بود، مثلاً توراة گوید که مردم بنی اسرائیل دو هزار و پانصد سال قبل از میلاد زبان عربی را بی مترجم می فهمیدند۔

مردمان هند و اروپائی چنانکه از خود لفظ معلوم است مللی هستند که مساکن آنها از هند تا اقصی بلاد اروپا است، یعنی در اروپا کلیه سکنه آن یا شتنای مردمانی که از نژادهای دیگر اند (مانند ترکها و مجارها و فین ها و ساموید ها و یهود وغیره) و در آسیا فقط هندی های آریائی - ایرانی ها بمعنی اعم (کلیه مردمانی که از شعبهٔ ایرانی آریا منشعب اند) دارا مسه، باید گفت که لفظ هند و اروپائی جامع نیست زیرا شامل مردمان

هندواروپائی که در امریکاو جاهای دیگر کره سکنی دارندمی باشد و حال آنکه اینها هم ازهمان شاخه اندولیکن چون این لفظ مصطلح شده چاره جز استعمال آن نیست سابقاً" بجائے" هندواروپائی "آریانی" می گفتند وهنوز هم این لفظ منسوخ نشده ۔ چنانکه علماء فرانسوی غالباً بجائے "هندواروپائی" "آریانی" گویند و نویسند، این اصطلاح جامع تر بنظرمی آید بخصوص اگر لفظ "بالاعم" رابرآن علاوه کنیم اطلاق اسم جزبر کل بناید باعث ایراد گردد زیرا آثار ادبی آریاهنا قدیم تراست، مردمان آریانی رابمعنی اعم (یاهندواروپائی را) پس از تحقیقاتی که موافق موازین علمی در جمجمه ها زبانها و مذاهب و داستانها و افسانه های قبل از تاریخ این ملل شده به هشت شعبه تقسیم کرده اند ۱۔ آریانی بالاخص، ۲۔ یونان و مقدونی، ۳ ۔ ارمنی، ۴ ۔ البانیائی (در شبه جزیره بالکان) ۵۔ ایطالیائی؛ ۶۔ سلتی (بومیهائی اروپائی غربی) ۷۔ ژرمنی (المانی های غربی و شرقی اروپا، آنگلوساکسونها و اسکاندنیاویها) ۸۔ لیتوانی واسلاوی (لیتوانی ها و نیز اسلاوهای غربی، شرقی و جنوبی اروپا)

بعقیدهٔ محققین این مردمان درعهدی بسیار قدیم در جائی باهم زندگانی میکرده اند وبعد بجهتی که معلوم نیست شاید از زیاد شدن سکنه و کمی جا بوده هرکدام بطرفی رفته اند ۔ زمان جدا شدن این مردمان را از یک دیگرنمی توان محققاً معلوم کرد ولے بعضی تصور می کنند که در حدود سه یا چهار هزار سال قبل از مسیح بوده، درباب مساکن اصلی مردمان هندواروپائی نیز عقائد علماء فن مختلف است ۔ برای نمودن تشتت کافی است ذکر شود که مساکن اصلی آنها را درین جاها پنداشته اند: ۔ پامیر، آسیائے وسطی، فلات ایران، ارمنستان، کوه های کارپات، جنوب روسیه کنونی، سواحل رود دانوب سفلی، ۔ آلمان شمالی، جنوبی، غربی، اسکاندنیاوی، سایر جاهای اروپا، ازین اختلاف معلوم است که مسئله حل نشده ولی آخیراً اکثر باین عقیده اند که جائی در شمال اروپا یا آسیا بوده

نژاد زرد پوست

این نژاد را بعض محققین نژاد مغول می نامند، موافق عقیدهٔ اکثر علماء فن زرد پوست ها به سه قسمت بزرگ تقسیم شده اند: ۱- چین و تبت، ۲- مغول و منچو، ۳ ترک و تاتار، بیشتر این مردمان در آسیای شرقی، سیبریا و آسیای وسطی سکنی دارند- شعبه هائے هم از آنها مانند بعض سکنهٔ قفقازیه و نیز تاتارهای قدیم، ترک ها، مجارها- فین ها وغیره در اروپا مادی گزیده اند-

سائر نژادها

نژاد سرخ پوست در امریکا سکنی داشت ولے بعد از غلبهٔ اروپائے ها بر این قاره رو با نقراض رفت، حالا عدهٔ کمی از این نژاد در امریکا باقی است و تجربه نشان میدهد که بعد از چند قرن بکلی نابود خواهد شد، مردمان سیاه پوست غالباً در افریقای وسطی و جنوبی می زیند، نژاد مالیه در جزائر جنوب شرقی آسیا و اقیانوسیه و اقیانوسس کبیر سکنی دارد و نیز در جنوب شبه جزیرهٔ هند و چین، ملاکا، جزیره فرمنر و شبه جزیره ماداگاسکار در افریقا-

زبانها

از زبانهائیکه متروک گشته واز آنها آثاری باقی نمانده اطلاعاتی در دست نیست، باوجود این محققین عقیده دارند که بشر ابتدائی جز با فریاد واشاره نمی توانسته بخودیگر مطلب خود را بیان کند، بعد که ترقی کرده زبانش دارای لغاتی هم غالباً عبارت از

اسماء و ادوات ندا بوده۔ دریں مرحله انسان برای ایجاد لغات از صداهای طبیعی تقلید می کرده چنانکه هنوز هم آثاری در زبانهای ملل کنونی ازین تقلید باقی ست معلوم است که هر قدر انسان ترقی کرده زبانش هم دارای لغات بیشتری گردیده۔

علمای فقه اللغة خصوصاً آنهاییکه در فقه اللغهٔ مترادف (یعنی مقایسهٔ فقه اللغهٔ زبانی یا فقه اللغهٔ زبانهای دیگر) کار کرده اند بدین عقیده می باشند که زبانهای امروزی دنیا از سه گروه اند:- اوّل گروه یک هجائی (یک سیلابی) این زبانها را زبانهای ریشه ای نیز نامند زیرا لغات این زبانها عبارت است فقط از یک ریشه و در ابتدا، یا آخر آن هجاهائی نیفزوده۔ زبان چینی و انامی و سیامی را ازین گروه می دانند۔ معلوم است که در زبانهائی ریشه ای عدّه لغات محدود است و چنانکه گویند چینی ها برای بیان فکر خود مجبورند لغات را پس و پیش کنند یا مقصود خود را با تغیر لحن بفهمانند، دوّم۔ گروه زبانهائی ملتصق، این زبانها یک هجائی نیستند زیرا در لغات این زبانها در موارد اشتقاق بر ریشه هجاهائی افزوده ولی ریشه از افزائش هجاهای دیگر ابداً تغییر نکرده و سالم مانده و نیز هر چه افزوده با خر ریشه چسپیده، مللی که زبانشان را ملتصق می دانند اینها هستند:- ۱۔ ملل اورال و التائی که شاخه ای از نژاد زرد زرد پوست می باشند، مانند مغولها، تاتارها، ترکها، تونغوزها، فین ها، ساموییدها وغیره ۲۔ ژاپونی ها و اهالی کره، ۳۔ دراویدهای هندی و باسک ها۔ ۴۔ بومیهای امریکا ۵۔ در افریقا:- اهالی نوبی (در جنوب مصر)، هوتن توت ها، کافرها، سیاه پوستها ۶۔ در استرالی:- اهالی آن قارّه، از زبانهای ملل قدیمه زبان عیلامی ملتصق بود، در باب زبان سومری هنوز تردید هست و بعضی زبان سومری را زبان ملتصق خالص می دانند۔ سوم۔ گروه زبانهای پیوندی، در لغات این زبانها بر ریشه یا مادّه هجا هائی افزوده ولی نه فقط به آخر ریشه بلکه به ابتدائی آن هم و دیگر اینکه ریشه بر اثر افزایش تغییر کرده، گوئی که ریشه با آن چه افزوده جوش خورده، اما در لغات زبان ملتصق چون ریشه تغیر نکرده هجاهائی که علاوه شده مثل آنست که فقط بر ریشه چسپیده بی آنکه

جوش خورده باشد، زبانهائی پیوندی عبارتند از: ۱- زبانهائی سامی مانند عبری و عربی در عهد قدیم از زبانهای بابلی، آسوری، فینیقی، زبان اهالی قرطاجنه، حمیری و عربی، ۲- زبانهای ملل هند و اروپائی یعنی زبانهائی آریانهائی هندی آریانهای ایرانی- یونانیها، ایطالیائیها وغیره چنانکه بالاتر ذکر شد، علماء فقه اللغه بنابر تحقیقاتی که راجع به گذشته های زبانها کرده اند باین عقیده می باشند که زبانهائی گروه سوم از مراحل زبانهای گروه اوّل و دوم گذشته تا باین درجه رسیده یعنی زبانها مستقلاً ترقی کرده و بمرحله در آمده اند که اکنون مشاهده می کنیم، این را هم باید گفت که تمام زبانها از سه مرحلهٔ مزبوره نگذشته اند زیرا از زبانهائی مشاهده می کنند که در مرحلهٔ اوّلی یا دوم مانده یا قبل از رسیدن بدرجهٔ سوم از میان رفته اند، بالاخره زبانهای هم یافته اند که در مرحلهٔ بین بین واقع اند و باید آنها را زبانهای مخلوط نامید.

بشهادت تاریخ، ملل مترقی آنهائی بوده اند که زبانشان بیشتر ترقی کرده بود و نیز در قاره های قدیم دیده می شود که هر زمان دو ملت باهم طرف شده اند ملتی که زبانش کامل تر بوده بر دیگری غلبه یافته، برای مثل چند مورد را ذکر می کنیم: در ابتدای ازمنهٔ تاریخی مرکز تمدنی در کلده ایجاد شد، سومریها موجد این تمدن بودند و زبانشان ملتصق بود، بعد سامیها که زبانشان پیوندی بود آمده بر آنها غلبه یافتند، عیلامیها که زبانشان ملتصق بود یک دفعه مغلوب اکدیها گشتند و دفعهٔ دیگر چنان مغلوب آسوریها شدند که دیگر کمر راست نکردند، مصر بربری نیز مغلوب سامی ها گردید و دولت فراعنه تاسیس شد، فینیقی ها مستعمرات خود را در تمام دنیای عهد قدیم بنا کردند و اغلب، مستملکات آنها در جاهائی بود که از حیث زبان پست تر از یونانی ها بودند (قرطاجنه سیسل، اسپانیا وغیره) سامیهائی کلده، آسور، آسیای غربی و مصر قرنها حکومت کردند، ولی وقتی که با مادیها و پارسی ها طرف شدند مغلوب گشتند، زبانی که با زبان سانسکریت و اوستا قرابت داشت بر زبان بابلی و آسوری چیره شد، بعد وقتیکه آریانهائی ایرانی با یونانیها طرف شدند زبان یونانی غلبه کرده تمام عالم متمدن را از باختر

تا اسپانیا فرو گرفت، ایطالیا که می توان گفت از حیث تمدّن زادهٔ یونان بود عالمگیر گردید و بعد و قتیکه در زیر ضرب تهاجم مردمان وحشی سقوط یافت باز بواسطهٔ زبانش آنها را بلعید و از خرابه های امپراطوری روم اروپائی برخاست که عظمتش را مشاهده می کنیم، در تاریخ گاهی اتفاق افتاده که ملل نیم متمدّن یا وحشی بر ملل متمدّنه غلبه یافته اند، ولی این غلبه عمری نداشته و باز مللی که زبانشان کامل تر بوده غالبین خود را مغلوب کرده اند، حالا هم در کرهٔ زمین چنانکه می بینیم برتری با مللی است که زبانشان کامل تر است،

علماء فقه اللّغه زبانها را از حیث قرابتی که با هم دارند طبقه بندی کرده اند ولی نباید تصوّر کرد که با تمام زبانها این کار میسور بوده، چه بزبانهائی برمیخوریم که در هیچ یک از طبقات ظاهراً جائی گیر ندو باید جهت از اینجا باشد - این زبانها از زبانهائی آمده اند که از آن نه آثاری در دست و نه معلوم است که زبانهائی چه اقوامی بوده، زیرا این اقوام منقرض شده اند، از حیث نتایجی که از مطالعات و تتبعات علماء فن بدست آمده می توان گفت که زبانهای سامی و هندو اروپائی در درجهٔ اولی است زیرا ازین زبانها آثاری که خیلی قدیم می باشد در دست است، در میان زبانهائی هندو اروپائی درجهٔ اولی را زبانهای آریانی بمعنی اخص حائز اند، چه آثار ادبی این زبانها لا اقل تا قرن ۱۴ قبل از میلاد صعود می کند، و حال آنکه آثار شعبه های دیگر هندو اروپائی بالنسبه خیلی مستحدث است، از این جهت در تقسیم ملل هندو اروپائی بشعب شعبهٔ آریانی شعبهٔ اولی بشمار می آید۔

از زبانهای ریشه ای فقط زبان چینی آثار وافری برای تحقیقات علمی دارد این زبان هر چند در مدّت قرون زیاده ترقّی کرده ولی در مدّت چهل قرن در همان مرحلهٔ ریشه ای باقی مانده،

زبانها مانند اشخاص بوجود آمده عمر می کنند و می میرند، چیزیکه اکنون بعقیدهٔ علماء فن مسلّم می باشد این است که دیگر زبانی بوجود نخواهد آمد زیرا اردی کرهٔ زمین

مردمی نیست که در احوال بکلی ابتدائی بوده نتواند تکلم کند، پس من بعد همین زبانها که هستند ترقی خواهند کرد و از تنهٔ هر زبانی شاخه هائی خواهد روئید، این ترقی زبان ممکن است ذاتی باشد یا از تاثیر زبانهای خارجی، بخصوص که روابط بین المللی کنونی بیش از زمانهای سابق است،

خطوط

خط هم مانند زبان بعقیدهٔ اهل فن برور د هور پدید آمده و خرد خرد ترقی کرده تا بدین مرحله رسیده، معلوم است که تمام ملل یا اقوام در ایجاد و ترقی خط شرکت نداشته اند، زیرا بسیاری از اقوام خط را از قومی دیگر اقتباس کرده اند. اگر بخواهیم تاریخ ترقی خطوط را ذکر کنیم از موضوع خارج خواهیم شد، چه این مبحث موضوعی است مخصوص، ولی بطور کلی باید در نظر داشت که در میان مراحلی که خط از آن گذشته تا بپایهٔ کنونی رسیده پنج مرحلهٔ اساسی بوده:- اوّل - مرحله ای که انسان برای باقی گذاردن فکر خود اشیائی را بطور علامت بکار می برد مثلاً هنوز هم در میان بعض مردمان مالیه معمول است که نمک را علامت محبت و فلفل را علامت بغض می دانند و برای اظهار این دو معنی نمک یا فلفل بکار می برند، بومیهای امریکا باگره هائی که بنخ می زدند یا با سوراخهائی در برگ درخت می کردند فکر خود را می فهماندند، این قسم علامات در نزد ملل و طوائف زیاد بود از جمله چوب خط است که اشخاص بی سواد در زمانهای سابق بکار می بردند،

مرحلهٔ دوّم - خط تصویری است، باین معنی که برای اظهار فکر راجع بچیزی صورت آنرا می کشیدند، مثلاً برای نوشتن آفتاب صورت آن و برای نوشتن اسم حیوانی شکل آن را می کشیدند، در میان بعض بومیهائی امریکا هنوز هم این خط معمول است -

مرحلهٔ سوم - ایدئوگرافی یا مفهوم نویسی است، توضیح آنکه بمرور کشیدن صورت چیزی تماماً بواسطهٔ اشکالی که داشت منسوخ شد و بجای آنکه تمام صورت را بکشند قسمتی را از آن می کشیدند، بعد چون این کار هم مشکل بود، همواره شکل یا صورت را مختصر تر کردند تا آنکه صورت به علامتی مبدل شد و آنرا هم از معنای حقیقی تجاوز داده به معنای مجازی استعمال کردند، بدین ترتیب حرف یا علامتی که می نوشتند دلالت بر کلمه یا مفهومی می کرد، خط قدیم مصریها چنین بود و در خطوط سومری و بابلی و پارسی قدیم هرچند که خط از این مرحله گذشت و ترقی کرده باز علاماتی هست که بکلمه ای دلالت می کند، مثلاً در خط میخی پارسی چهار علامت است که هریک دلالت بر کلمه ای میکند، در حساب و کلیتاً در ریاضی مفهوم نویسی زیاد است مانند ارقام که دلالت بر کلماتی می کنند، ما این علامت (+) را می نویسیم "بعلاوه" می خوانیم و امثال آن -

مرحلهٔ چهارم - خط هجائی یا تقطیعی است، در این مرحله برای هر هجا علامتی است نه برای هر صدا، برای فهم این خط باید خط کنونی خود مانرا در نظر گیریم در صورتی آنرا بی اعراب نوشته باشیم اگرچه این خط مخلوط از هجائی و الف بائی است ولی بیشتر هجائی است، خطوط سومری، بابلی، عیلامی، هجائی و اید ئوگرامی بود،

مرحلهٔ پنجم - خط الف بائی است یعنی خطی که برای هر صدا علامت مخصوصی دارد مانند خط امروزی اروپائیها الف بائی است ولی بعض این خطوط هنوز کاملاً الف بائی نیست، در میان خطوط قدیمه چنانکه بیاید خط اوستائی کاملاً الف بائی بود خط را فنیقیها از عبریها گرفته در اروپا منتشر کردند (بعضی گویند از مصریها اقتباس کردند) خط عبری را آرامیها و نبطیها اتخاذ کرده باشکال مختلف در آوردند و بعدها از خط آرامی خطوطی ایجاد شد مانند خط پهلوی و نبطی و از این خطوطی آمد که در آسیا و افریقا منتشر گردید، خط چینی غیر از این خطوط است و از منشای دیگری آمده، خط ژاپونی و سیامی و اهالی کره از خط چینی منشعب است،

منابع تاریخ

اسنادی که تاریخ را بر آن مبتنی می دارند از چهار قسم خارج نیست :-
۱- نوشته های اشخاص معاصر، کتیبه ها، مسکوکات، سالنامه ها، خاطره ها،
۲- آثار عتیقه چه از روی زمین بدست آید و چه از زیر زمین،
۳- نوشته های اشخاص غیر معاصر که واقعه ای را شرح داده اند،
۴- نتیجهٔ تحقیقات علماء در نژاد، مذهب، زبان، صنائع، حرف و آنچه درجهٔ تمدن قومی را نشان می دهد، از تمامی این قسمتها نوشته های اشخاص معاصر بیشتر اهمیت دارد زیرا شهادت آنها بر واقعه ای بیش از سائر اسناد مورد اعتماد است - آثار عتیقه چون سند گویا نیست و دلالت بر وضعی می کند که قابل تفسیر و تعبیر است نتائجی که از آن حاصل می شود گاهی تردید آمیز می باشد، نوشته های اشخاص غیر معاصر همیشه مورد اعتماد نیست و باید دید نویسنده از چه منابعی استفاده کرده، بعبارت دیگر این نوشته ها باید بدواً مورد مطالعه و تحقیقات گردد، عقائد علماء در صورتی مفید است که برای توضیح و تفسیر منابعی که ذکر شد بکار برده شود، راجع بکتیبه ها باید گفت که اگرچه غالباً از اشخاص معاصر رسمی است باوجود این منبع مذکور را هم بمعرض تحقیق و تدقیق در می آورند، زیرا بعض پادشاهان (مثلاً پادشاهان آسور) گاهی نتیجه کارهای خود شان را اغراق آمیز نویسانده اند، بنابراین اگر راجع بهمان واقعه اسناد خارجی بدست آمده کتیبه ها را با این اسناد مقایسه می کنند مثلاً اسناد آسوری را با اسناد مصری و اسناد بابلی را با اسناد آسوری و قس علی ہذا، ولی متاسفانه نادر است که راجع بواقعه ای فاتح و مغلوب هر دو چیزی نوشته باشند، زیرا عادت براین جاری بود که غالب فتوحات خود را اغراق آمیز می نوشت و مغلوب همان واقعه را بسکوت می گذرانید، عیب دیگری نیز در کار بوده که از آن جهت آثار زیاد از بین رفته، توضیح آنکه مصریها،

بابلیها و آسوریها وقتی که شهری را از دشمن می گرفتند در موقع غارت از فرط تعصب آثار آنرا هم بر می انداختند تا از اشخاص نامی دشمن اثری باقی نماند، عیلامی ها کمتر توحش نشان داده آثار قوم مغلوب را بملکت خود برده اند و بهمین جهت در حفریات شوش اطلاعات زیاد راجع بکلده و بابل بدست آمده، در مصر، بابل، آسور، ایران وغیره آثار زیاد کشف شده، در مصر نوشتنی ها را بر کاغذ حصیری یا پوست آهو نوشته اند و این اسناد روی خاک یا زیر آن بواسطهٔ هوای خشک مصر محفوظ مانده، در بابل و آسور بر لوح هائی از خاک رس نوشته اند و در مدّت قرونی زیاد این لوحه ها در زیر خاک بود تا اینکه از قرن نوزدهم میلادی ببعد متدرجاً بیرون آمده و می آید. در ایران کتیبه ها را غالباً در جاهائی نویسانده اند که پای انسان بدان جاها نمی رسید یا اگر می رسیده صعوبت داشته، با وجود این در جاهائی گلولهٔ تفنگ جهّال کتیبه ها را سالم نگذارده.

———(۱۰۵)———

آیا تعصب خوب است یا بد؟

بقلم آقای دکتر رضازاده شفق

در این جهان حدس و گمان بسیاری از مسائل دو طرفی است و رد و قبول یکی از طرفین برای کسی که می خواهد حقیقت را دریابد سخت است و معلوم نیست چرا باید بشر همواره استناد به تضاد نماید و در بین دو نقیض غرق حیرت شود و بازیچهٔ کشمکش یزدان و اهریمن گردد۔

یکی از آن مسائل مسئلهٔ تعصب است که واقعاً دو جهت دارد گاهی خوب و مطلوب دیده می شود گاهی بد و منفور ، و پیدا کردن معیار صحیح این خوبی و بدی بسی دشوار است۔

می گوئیم تعصب جمعی از عامه و فرقه بازهای یونان قدیم نسبت بسقراط جهالت بود ولی عناد و ثبات سقراط خوب بود ، لجاجت رومیها در تخریب و استیلای کارتاژ ستمگاری ولی تعصب آنیبال (هنیبعل) ، در مقابل آنها که با نهایت اصرار و شدت در سوخ می خواست نفوذ رومیهارا از افریقا و آسیا منقطع سازد مطلوب بود۔ وقتی بنی هاشم را در کمال استقامت و ابرام و فداکاری می بینیم تقدیر می نمائیم و تعصب آنهارا که برای مقصود خود از مرگ نترسیدند تقدیس می کنیم ولی از طرف دیگر عناد و ثبات و ایستادگی بنی امیه را در شدت می دانیم و تعصب جاهلانه نام میدهیم و می گوئیم اَللّٰھُمَّ الْعَنِ الْعِصَابَةَ ! او تر ابا شدت عصبیت و ابرام و تاکید و عناد فداکار و صاحب عزم و ایمان شمرده می شود و روحانیان کاتولیک که او را تکفیر نمودند و پیروان او را از جور و عذاب

گردند فاناتیک و نافهم و کوته نظر محسوب می گردند، عیسیٰ را در اصرار خود بحق و یهود را در بقا بعقاید گمراه می نامیم، ثواندارک را دارای غیرت مذهبی و اهل جهاد مقدس محسوب می داریم و دشمنان او را متعصب و قشری، باز در مسائل مذکور فوق وضوح و عقیدهٔ اجماعی و دلائل موجود است که شاید می توان بحکم آنها تعصب جاهلانه را از تعصب معنوی تفکیک نمود ولی طرفداری و مخالفت با عقایدی که هنوز سقم و صحت آنها برای همه کس آشکار نیست بآسانی قابل حل و حکم نیست و مثلاً اگر کسی در ادبیات طرفدار شیوه قدیم است نمی شود او را در مقابل مخالفین خود به یزید و خولی تشبیه کرد و اهل تعصب و فاناتیک نامید هم چنین وقتی اشخاص با دیگر رسوم جدید مانند لباس نو و تعارفات نو و ساختمان نو و تقلید آئین ملل سائره و تغییرات و تحولات آنی مخالفند و در حفظ سنت جاری و اصول معمول و آئین گذشته اصرار می ورزند نمی توان ایشان را بی درنگ متعصب شمرد و آنهائی را که هر چیز نو را التزام و در فایده و خوبی آن ابرام و اصرار می ورزند جدی و فداکار و صاحب عزم و استقامت معدود داشت،

این تناقض را در صورت یک فرد بهتر توان دید، شخصی را که در یک مسلک و سبک مثلاً در آزادی خواهی یا طرفداری رفع حجاب یا هوا خواهی و مُکر اسی سالهای سال اصرار و الحاح ورزیده و در این راه بسختی ها برخورده و صدمات دیده و هنوز هم خسته نشده است معمولاً آدم صاحب عزم و ثابت و دارای رسوخ عقیده و قوت ایمان می پنداریم، از طرف دیگر همان دوام و تعصب و سماجت در یک امر و اعتقاد بصحت آن و مجادله بر سر آن را دلیل محدود بودن نظر و کش دار نبودن فکر او می شماریم، در معتقدات دینی هم همین اشکال دار و است، کسانیکه با عتقاد قدیم می گردند- دیک عمر بلا تخلف در حفظ اوامر آن می کوشند و در دفاع از فرعی ترین احکام آن پافشاری می نمایند از یک لحاظ غیرت معنوی دارند و مقدسات قومی را حراست می کنند و بواسطهٔ ثبات و قوای

که ابراز می نمایند مورد اعجاب و احترام‌اند. از طرف دیگر رکود فکر و جولان نداشتن نظر و احتراز از آزمائش در مسائل تازه و ترس از هر گونه عقیدهٔ نو آنها را کوتاه فکر و تنگ نظر و سطحی و غیر قابل ترقی و خشک نشان می دهد.

با این مقدمات ممکن است در بادی نظر در باب تعصب و چگونگی و خوبی و بدی آن دُچار تردید بشویم ولی بعد از نظر عمیق و مطالعه در اطراف مسئلهٔ واقعاً می توانیم برای تعصب اصول و حدودی برقرار نمائیم، بطور کلی می توان گفت. تعصب مفید آنست که محرّکِ آن عقل توام با ایمان و انصاف باشد. و بنظر چنین می آید اگر دارندهٔ تعصب متعصب بایں سه صفت یعنی صفت عقل و ایمان و انصاف گردد معمولاً در عمل خود جانب حق را نگاه خواهد داشت،

اگر تعصب از روی عقل و هوش باشد ستیزگی های بیجا و طرفداری های بی معنی و دشمنی های قشری ستند با خلافات جزئی از بین می رود و شخص در تعصب چیزی ارزش واقعی و فائدهٔ آخرین و نتیجهٔ نهائی را در نظر می گیرد و مقید به نتایج آنی نمی گردد. نصف خرابی ها عالم و بدبختی آدم از تعصب جاهلانه است که احساسات کورِ عامیانه نور خرد را تار کرده و شخص را بدون بصیرت و تامّل و دُور اندیشی و سنجش بنام دفاع و حراست از مقصود خود در واقع مرتکب بجنایت نموده است. وقتی ندای اسلام بلند شد تعصب جاهلانهٔ مشتی اعراب کوته بیں که در فکر منافع آنی بودند شروع نمود زیرا هوش و حوصلهٔ آنها بدان پایه نبود که در میان آں فترت موقت دولت بزرگ عرب را پیش بینی نمایند یا عظمت تجارب ترقیات معنوی را دریابند بلکه مانند شب پره از آفتاب می ترسیدند.

آنگاه که ترکها باستنبول یعنی بزرگ ترین عاصمهٔ عیسویت و کانون مسیحیت هجوم آوردند و سلطان محمد فاتح آں شهر بزرگ را محاصره کرد کوته نظران عیسوی بر سر اختلاف جزئی مذهبی باهم در آویختند و خون هم ریختند و یکی از کشیش های شهر برخاست و خطاب بمخالفین فریاد زد که "مارا دیدن عمامهٔ ترک بمراتب بهتر است

تا دیدن کلاه شما!" و این دو تیرگی زمینه را آماده نمود و در زمان کمی سلطان محمد در قسطنطنیه بر سر جای قیصر نشست و این بیت بعبرت بزبان راند:-

بوم نوبت می زند بر طارم افراسیاب   پرده داری می کند در قصر قیصر عنکبوت

قریب دو قرن پیش از فتح استانبول بعضی از همین کشیش های ریش دراز کوتاه نظر به تحریک تعصب کورکورانه و بغض و نفرتی که با مسلمین داشتند دست اتحاد بسوی مغول که خونخوارترین طائفهٔ بشر بود دراز کردند تا مگر بدستیاری آنها مسلمین را از پای در آورند- پیروان همان عیسیٰ که عشق و محبت تعلیم کرده بود با جلاوان جنس بشر همدست می خواستند بشوند! در صورتیکه اگر تعصب دینی آنها بعقل و هوش قرین بود فایدهٔ کل و نتیجه مشترک را در نظر می گرفتند و می فهمیدند که انجام غلبهٔ مغول برای عالم زیان آور است فواید کوچک محدود نبایستی سبب زیان های بزرگ گردد-

اگر سلطان سلیم عثمانی منافع عالم اسلام را در نظر می گرفت و اهل سنجش و مطالعه بود و فکرش در منطقهٔ تنگ و تاریک سیر نمی کرد با ایران سیاست مماشاة پیش می گرفت و قوای خود را متوجه بحمایت و حراست ممالک خود از آفات بزرگتر می ساخت و اگر هم صلاح آن بود که با شاه اسمعیل بجنگد اقلاً آن گونه خونریزی عمومی نمی نمود و تخم کینه در قلوب افراد و ملت نمی کاشت و از همه حیث مقدمات ضعف عالم اسلام را فراهم نمی ساخت عجب است که او خود را بدین طریق خام الفت و اتحاد قلمداد کرده و در ضمن اشعار فارسی خود چنین گفته است:-

این پریشانی و این بی سر و سامانی ما   بهر جمعیت دل هاست پریشانی ما!

در عالم عیسویت از این خونریزی ها بیشتر روی داده شبی از شب های سال ۱۵۷۲ میلادی متعصبین کاتولیک در پاریس قرار قتل عام هم کیشان خود پروتستان ها را دادند یکی از آنها در تعیین خونبهای این دسته گفت "هزار سر قورباغه ارزش یک سر ماهی را ندارد" و در مدت کمی بیست هزار تن پروتستان را در فرانسه بخون خود

آغشتند.

علت جنگ سی سال (۱۶۱۸-۱۶۴۸) جز یک تعصب خشک بی تأمل و دیوانهٔ مذهبی نبود که اروپا را آن مایه مبتلا نمود. اینک کلماتی که مورخ در وصف تخریبات این جنگ طویل می نویسد.

"در اثر رفرم تمدن آلمان ترقیات کرده بود. بسا از ملاکین که دهاتیان را آزادی بخشیده و آنها را بزراعت آزاد داده بودند، زراعت وسعت یافته و تجارت پیشرفت نموده بود.

جنگ سی سال تمام این ترتیبات را بهم زد و آلمان را سرتاسر ویران کرد و بعضی از ایالات آن مملکت مبدل به بیابان گردید و شمارهٔ بعضی دهات از ۶۰۰ به ۲۰ تنزل نمود، در بعضی ولایات بیشتر از آدمی زاد به گرگ تصادف می شد، شهرهای بزرگ آباد یکسره نابود شدند و از صنعت و تجارت اثری نماند."

اینست نتیجهٔ جنگی که بنام تعصب مذهبی و طرفداری از یک عقیدهٔ خاص در بین پیروان یک دین برپا شد و خشک و تر را سوخت، پیداست که این همه از تعصب جاهلانه و از تابع شدن بعناد و لجاج و از عدم سنجش در امور فریب ظاهر بود.

چون که بی رنگی اسیر رنگ شد   موسیٰ با موسیٰ در جنگ شد!

تصور نکنید که این تعصبهای بیجا مخصوص گذشته بوده بلکه عصر ما نیز هنوز از آفات آن در رنج و شکنج است، دیروز موقع همین جنگ جهان سوز بود که پاپ از دولت روسیه و دیگر دول خواهش کرد تا جنگ را به مناسبت حلول عید میلاد مسیح یک هفته متارکه کنند و باین ترتیب میلیونها نفوس را کمی راحت نمایند و چندین هزارها مردم را چندروزی از مرگ برهانند. دولت تساری روس به تعصب اینکه عید میلاد بآئین آنها هنوز چهارده روز دیرتر میرسید این پیشنهاد را رد نمود و جنگ دوام یافت و با یک تعصب قشری مخالف عقل و ملاحظه شاید صدهزار نفوس تلف شد.

ملاحظات فوق بطور کلی مربوط به تعصب جاهلانه بود یعنی تعصبی که دارندهٔ آن معمولاً ملتفت بخطای خود نیست و گمان می کند خدمتی کرده است. وای از تعصب هائی که مشوب به غرض و بی انصافی و حقد و حسد باشد و در واقع اگر نصف عالم را تعصب جاهلانه خراب کرده نصف دیگر را هم تعصب مغرضانه ویران نموده است. تعصبی که جاهلانه است ولی اقلاً مستند به ایمان و صمیمیتی است باز از یک لحاظ معذور است ولی تعصب غرض آمیز منشاء هرگونه فساد است و بشر را رو بانحطاط می کشد و دارندهٔ آن در واقع حامل جرثومهٔ امراض سفالت است.

وقتی در فوق تعصب صحیح را مستند بعقل و ایمان و انصاف دانستیم، در واقع خواستیم بگوئیم تعصب مقبول تعصب از چیزی است که ارزشی داشته باشد موضوع تعصب و ثبات چنگیز در جنگ و تخریب دنیا با نظر جهانگیری و تولید یک دولت بزرگ مغولی بود که این خیال به نفسه دارای ارزشی است ولی تعصب و فداکاری ابراهام لینکلن رئیس جمهور معروف امریکا و جنگهای او برای متحد ساختن امریکا و الغای برده فروشی و آزاد و متمدن کردن یک ملت بود که حقیقتاً ارزش این مقصود بمراتب بیشتر بوده است.

پس از روی این ملاحظه می توانیم تعریف تعصب را بشکل دیگری نمائیم و بگوئیم: تعصب مقبول آنست که برای مقصود عالی و ارجمند بکار رود و موضوع تعصب دارای ارزش و اهمیت باشد والبته هرچه ارزش و معنای موضوع آن بیشتر است تعصب و نگهداری آن سودمندتر و مطلوب تر است، و از طرف دیگر تعصب نامطلوب آنست که موضوع عالی نداشته باشد و پیرامون هدف های پست بیقدر بگردد.

بعد از این معترضه می توانیم بگوئیم تعصب مغرضانه آنست که موضوع ارزش بزرگ نداشته و متوجه باغراض پست کوچک باشد و سائق آن غالباً فوائد بسیار سطحی شخصی بشود.

این گونه تعصب پست بر مین انسان را از حقیقت انسانی دور می سازد و
امور پرده بر روی چشم او می کشد و او را درباره اشخاص و اعمال طرفگیر و بدبین و
بدگو می کند و مانند شب پره و آفتاب در مشاهدهٔ هنر و استعداد و خوبی دیگران
چشمش خیره می شود و بهر وسیله می کوشد آنها را بی اثر و محو کند، پس حق صاحبان
حق را می کشد تا مگر به انتفاعات بسیار پست و کوچکی نایل گردد.

این قبیل اشخاص از دروغ و افساد و اتهام و در مواردی از ستم و
ضرب و قتل نیز خودداری نمی کنند چنانکه قسمت مهمی از صفحات تاریخ و مضبطه
های ادارات عدلیهٔ عالم پُر است از شرح جنایت هائی که سائق آنها همین هوسهای
پست بوده است. ولی ضروری نیست که دارندهٔ تعصب های مغرضانه
همواره مرتکب قتل نفس گردد بلکه با حق کشی های کوچک می تواند زیانهای بزرگ
ایراد نماید. یک قسمت اختلافات مذهبی و سیاسی و مجادلات علمی و ادبی
و مخاصمه های اجتماعی واقعاً از این اغراض کوچک برخاسته، مثلاً در قدیم اختلافی
فقهی و کلامی بین متشرعین و شیخیه بوده است ولی یک قسمت آن هم تنها مسئله صدر
و ذیل مجالس و کرنش مرید و مختصر نظر و انتظار و اغراض فلان ملا بوده است.

مسئلهٔ ظهور فرق در ایران و حکایت اختلاف و منکرات و اعتدالی در مجلس دوم
ناچار اساسی حقیقی داشته ولی آنچه محقّق است یک جهت ظهور مخاصمات و فساد مربوط
بوده بهوسهای پست و غرضهای بی ارزش و عقاید شوب افرادی که در هر فرقه
سیاستمآبی می کردند و این که فرقه بازی در ایران بطور کلّی منتهی به نفاق و ستیزگی شد و
بجای رحمت نقمت بار آورد در اثر همان اغراض کوچک و نظریات محدود بود.
پس آن همه خودکشیها و تعصب های فرقه ای که آسایش ملتی را بهم زد واقعاً تا بحدّی
منتهی باغراض کوچک مخفی می شد.

اگر اختلافات فرقه های سیاسی عالم متمدّن مثلاً دو فرقهٔ معروف انگلیس و امریکا
مورد مطالعه قرار داده و ادوار تاریخ و دورهٔ حاضر آنها را از لحاظ روان شناسی

واخلاق درست بداقه نمائیم قطعاً گذشته از علل طبیعی مسلکی وصنفی علل مغرضانه یعنی عنادها ولجاج های بی معنی ومخاصمه های بی لزوم که تنها معبر هوس شهوت و غضب ونفسانیت ومنفعت دوستی محدود بشراست در آن میان مشاهده خواهیم نمود- برای درک وقبول این حقیقت کافی است که شخص از اعتراضهائی که تاکنون فرقه های مذکور بر ضد هم نشر داده اند یا از رسائل وکتاب هائی که بر ضد یا در انتقاد فرق وفرقه بازی نوشته شده مانند یادداشتهای بیسمارک وشرح حال هیتلر و موتقات پرالیس انگلیسی وغیره هم اطلاعی داشته وآنها را مطالعه نماید همین الکنون اگر بنا بود اشخاص مختلف در این مملکت راجع بسائلی مانند راه آهن یا قانون انتخابات یا پروگرام معارف یا فلان مجله یا فلان کتاب ونظایر آن اظهار نظر نمایند بحکم تجربه می توان گفت که در میان عقاید مختلف قطعاً یک قسمت قابل توجهی از سیر غرض های کوچک وتعصبهای محدود وشخصی داخل میدان خواهند بود وزیان این گونه طرفداریها یا مخالفتها آشکار است که چگونه اذهان را مشوب وافکار را متزلزل می سازد واعتماد را از بین می برد برای انتقاد صحیح علمی جا باقی نمی گذارد، واحیاناً کسی انتقاد علمی نمود دچار عاقبت مغرضین می گردد یعنی او را نیز با در نخواهند کرد وگفتهای او را مستند به کینه وحقد وحسد یا طرف گیری خواهند دانست-

در محیطی که تعصب وعناد مغرضانه رواج دارد اعتماد واعتبار نادر وحرف بی غل وغش وسخن صاف کمیاب ورشادت وصفا وصمیمیت مفقود است.

تعصب مغرضانه سبب می شود که اشخاصی برواج دادن عقیده ای بکوشند گرچه باطل باشد یا در بزرگ کردن شخصی سعی نمایند گرچه نالائق باشد وبالعکس در ابطال عقیده ای جدیت نمایند گرچه حق باشد ودر امحار شخصی جهد کنند گرچه حق پرست باشد- راستی درباره این گونه متعصبین باید گفت: فی قلوبهم اکنة فهم لا یفقهون،

اساس تعصب غرضی یا مقصودی است که آن را بحصول می آورد می
توان گفت هر ملت همان درجه متمدن است که اغراض یا نیات افراد آن صحیح و
عالی باشند و ازین لحاظ اصل الاعمالُ بالنّیاتِ خیلی هم معنی دار است،
اینجانب درباب انتقادات علمی و ادبی روزگاری فکر و تدبّر کرده و با خود
گفته ام اگر چنانچه در این موارد همه سکوت نمایند و هر که هر چه خواست بنویسد و
بگوید و تفکیک صحیح از سقیم تنها بذوق قارئین واگذار گردد آنگاه حقایق خیلی کم و
آرام بپیشرفت خواهد نمود و اذهان خیلی بیشتر مشوب خواهد شد و خطر رفتن
ریگ با دانه همیشه ممکن خواهد بود و سویهٔ علم و عرفان عمومی پائین خواهد رفت و
اگر بنا باشد انتقاد هم در کار باشد ولی تعارفات و خوش آیند بهاد آفرین های
رسمی چنانچه در مهمانی و کوچه و بازار مرسوم است بنام انتقاد ردّ و بدل بشود باز
نتیجه ای بدست نخواهد آمد و حقیقتی ثابت نخواهد گشت - پس تنها طریق تثبیت معانی
و اصول در جامعهٔ ملتی همانا امعان نظر در مسائل و تحقیق و انتقاد و تطبیق عقاید
و آراء در حل و فصل و مقایسهٔ مطالب گوناگون است -

بعد از تسلیم بصحت این شقِ ثالث افسوس که مانع بزرگ اجتماعی این سامان
در بد نظم مجسم شده و مرا بیاس و حرمان سوق داده و آن مانع همان مسئلهٔ
تعصب های سطحی بی ارزش است که در بین افراد منوّر و فاضل این عصر دیده
می شود و بعضی از آنها در آن بحدی دون همت و هوسکاره به نظر می آیند که
شخص از ذکر کلمهٔ انتقاد خودداری می نماید و می داند قلم انتقاد بدست آنان دادن
تیغ دادن در کف زنگی مست خواهد بود و تمایلات شخصی و هوس های کوچک نظر
های کوتاه لباس علم و ادب پوشیده و با الفاظ آبدار و خطابهای آتش بار بکار
خواهد افتاد و بجای مورد قرار دادن مسائل علمی حیثیات شخصی هدف خواهد شد و کار علم
و ادب به شخصیت و شناعت خواهد کشید - پس یک نوع عدم امنیت علمی حکم فرما خواهد
بود چنانچه هست و اشخاص از ترسِ آبرو و هراس اینکه نشانهٔ سهام ستم و کنایات

نگردند و شکار ناخن انتقاد بر هائی دانش پژوه نشوند ذوق بحث در مسائل اجتماعی را در خود نمی یابند و در عالم علم و ادب امنیت جانی برای خود سراغ ندارند و از قطاع الطریق ادبی در هراسند. مثلاً اگر کسی در این عالم لاحول گفت و نیتی کرد و تعویذی خواند و جسارتی کرد و خواست خدا نکرده بگوید یا اینکه من جاهلم و مقام استاد اجل شیخ سعدی علیه الرحمة عالی است باز با نهایت احترام می خواهم بگویم گلستان و بوستان گرانبهای شیخ بطوری از هر دری سخن رانده و از هر بابی بحثی کشوده است که شخص متحیر است در اینکه آیا خود شیخ چه مسلکی و راه و رسمی داشته. یا اینکه بگوید مطالب تاریخی شیخ گاهی از صحت دور است الخ ..... در این چنین موردی شماره ای از آنهائیکه شاید می خواهند در جامعه جائی برای خود باز کنند و شهرتی پیدا نمایند خویشتن را با زننده ترین کلمات و کنایات فارسی مجهز کرده دمانند گرگهار او می تازند و سعدی را عنوان کرده و حفظ "شؤونات ملی" را بهانه قرار داده و مبلغی از عبارات درشت و کلمات زشت بروی کاغذ می آورند و بعد از تفصیل و اطناب تازه راجع بسعدی و اصل موضوع چیزی نمی گویند و تنها در اینکه نویسندهٔ آن معانی باب استفعال را نمی داند یا اینکه حکایات "لافنتن" را نمی فهمد تا اینکه دماغش گندہ است بقول حضرات "قلم فرسائی" می نمایند و تمام این لاطائلات را بحساب بیچاره سعدی و دفاع از شرافت ملی و افتخار تاریخی ایران بخرج می دهند.

با این تعصب های کاذب بی اساس و وطن پرستی های جعلی متظاهر و حقیقت جوئیهای سطحی بی مزه البته مسائل علمی توقف و تعطیل خواهد کرد و کسی را هوس شرکت درین مباحث و معروض کردن خویش نخواهد بود.

اگر تعصب های دروغی در هر مورد دیگر مقبول باشد اقلاً در عالم علم مطلوب نیست، آن جا عالم بردباری و تحمل و متانت و مطالعه است، در آنجا آزادی عقیده آزادی بیان و آزادی تحقیق باید مرزوق باشد و قلوب شرکت کنندگان آن عالم وسیع و کشادار و تحمل و نظرشان فراخ و عمیق و محکم بشود.

حسن نیت و اعتماد و اعتبار باید بحدی در آں عالم رواج پیدا نماید که اگر فی المثل کسی در تاریخ ایران تحقیقات و مطالعاتی نموده در مواردی به نتایجی رسید که حقی را از ما سبب نموده بدیگراں واگذشت مثلاً عقیده اش این شد که ایرانیاں در صنعت مبتکر نبوده و تنها تقلید کرده اند یا اینکه صنعت حجاری و مجسمه سازی و تصویر و نقاشی در این دیار بسیار محدود و ناقص بوده یا نظایر این عقاید را اظهار نمود عده ای مانند شاهین براو بتازند و او را با مروان حکم و عمرو عاص یکساں نه شمارند بلکه در مطالب او غور کنند و شخص او را فراموش نمایند. و به اصل انظر الی ما قال توجه کنند و آنگاه اگر واقعاً حرف حسابی علمی و استدلالی دارند با برهان بیان سازند حتی اگر حوصله دارند طرف مقابل را بجای تحقیر تقدیر هم بنمایند تا باین طریق راه تحقیق بسته نشود و باب اجتهاد مسدود نگردد.

پس در خاتمه بطور کلی می تواں گفت تعصب خوب و بد دارد و تعصب بد آنست که مستند به نیت محدود و مقصود پست و عقیده فاسد یا اینکه مربوط بجهل و بی اطلاعی و احساسات و عادت و علاقه گردد، تعصب خوب آنست که مستند بعقل و ایمان و انصاف باشد یعنی شخص متعصب معتقد و مطلوب خود را نخست از روی ایمان دوست داشته و نه از روی ریا بعد آں را با موازین علمی بسنجد و احساسات خود را با معیار بیطرف "منطق" و متد آزمایش و تصحیح نماید. سپس در اظهار آں عقاید راه انصاف و جوانمردی پیش گیرد و حقوق و زحمت و تحقیق دیگراں را تصدیق نماید و حاضر ادای حق هر کس بجایش باشد و از تصدیق حق عار نکند و مغرور انکار خود نگردد.

بدیهی است چنانکه در فوق نیز اشاره شد تمام تعصبها و تمام معتقدات یکساں و هم رتبه نیست بلکه مراحل دارد و درجه هر التزامی مربوط است بدرجه ارزش واقعی موضوع و در واقع می تواں گفت تمدن ملل مستقیماً متناسب است با ارزش و مقام و علو معانی و مقدساتی که از آں دفاع نموده آں را حراست کرده و در راه حفظ آں تعصب بکار می برند.

اخلاق جلالی

لامع سوم

لمعه چہارم - در سیاست ملک و آداب ملوک

اوّلاً بر سبیل تمهید نموده می شود که مرتبهٔ سلطنت از جلائل نعم الهیست که از
خزانهٔ الطاف نامتناهی ببعضی از افراد امجاد عباد ارزانی شده، وچه مرتبه باین رسد
که حضرت مالک الملوک یکی از خواص عباد خود را در مسند خلافت خاصه تمکن داشته
از انوار عظمت حقیقی پرتوی بر احوال او اندازد و تعین مراتب و حقوق کافهٔ بنی نوع
به رائی و حکم او منوط سازد تا همه را علی اختلاف المراتب روی حاجت بقبلهٔ
بارگاه گردون اشتباه او باشد، و در حدیث وارد است که پادشاه ظل الله
است در زمین که هر مظلوم از آسیب نوائب حوادث زمان پناه باو آورد، و شکر
این نعمت عظمی و عطیهٔ کبری رعایت عدالت است میان آحاد برایا و افراد
رعایا۔ چنانچه فحوای کریمهٔ يَا دَاوُدُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ
بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ اشارتی بآں تواند بود۔ و بعد از تمهید این مقدمه
نگاشته می شود که همچنانکه مدینه بحسب قسمت اولی منقسم بفاضله و غیر فاضله می
شود سیاست ملک نیز منقسم بر دو قسمت است یکی سیاست فاضله که آنرا امامت
خوانند و آں نظم مصالح عباد است در امور معاش و معاد تا هر یک بکمالی که
لائق اوست برسد۔ و هر آینه سعادت حقیقی لازم تواند بود۔ و صاحب این
سیاست بحقیقت خلیفة الله و ظل الله باشد و در تکمیل سیاست مقتدی

بصاحب شریعت لاجرم میامن آثار و لوامع انوار آں یگانۂ عباد در ہر بلاد و اصل خواہد بود، دوم سیاست ناقصہ و آنرا تغلّب خوانند، و غرض اصحاب آں استخدام عباد اللہ و تخریب بلاد اللہ باشد و ایشاں را دوامی نباشد و باندک مدّتی بنکبت دنیوی متصل و بشقاوت ابدی مبتلا گردند، چہ پادشاہ ظالم چوں بنائی ست کہ بروی برف نہند ہر آینہ اساس آں بتاب آفتاب عدالت الٰہی گداختہ گردد تا منہدم شود، بزرگانِ خردہ داں دانند کہ بخردہ ریزہ کہ از خستہ پیرہ زنی گیرند گنج خسروی معمور نتواں کرد و از پای ملخی کہ از دست موری حقیر ربایند سفرۂ سلیمانی ترتیب نتواں نمود۔ ساز عودی کہ مرسومش بچوب از مال مظلوماں بی نوا ستانند مآل آں جز نالۂ زار نباشد۔ پیالہ شراب کہ از خون دل بیچارگاں پُر کنند از خندۂ آں جز گریۂ خونی حاصل نیاید۔ و از نشاں آں جز خمار آلام و اسقام نزاید۔ و از درّاعۂ فقیری کہ بغارت برند درع داؤدی نتواں ساخت۔ و از کہنہ دواجی کہ از محتاجی بتاراج بربایند بالش مسند شہریاری حاصل نتواں کرد۔ سپری کہ از مال یتیماں بی ساماں بافند مانع تیر قضا نشود۔ جوشنی کہ از وجہ گدایان عُریان سازند دافع تیغ بلا نگردد۔ بلکہ از سہام حوادث زماں صاحب دولتی اماں یافت کہ بباطن پاک درویشاں صافی دل پناہ آورد۔ و وصول بنہایت مقاصد و مرام بلند ہمّتی را دست داد کہ در وقت توجہ اسفار و اقتحام اہوال و اقطار بدرقۂ راہ از خاطر مقیماں مدرسہ و ساکنان خانقاہ خواست، تاج سلطنت بر سر مردی قرار یافت کہ مراد از ہمت بی سر و پایان تاج بخش طلبید۔ تخت خلافت مستقر پادشاہی شد کہ فیض از باطن گدایاں تونگردل دریوزہ کرد، شعر

بردر میکدہ رنداں قلندر باشند \
کہ ستانند و دہند افسر شاہنشاہی

خشت زیر سر و بر تارک ہفت اختر پای \
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاہی

جنیبت کشانِ سعادت ازلی بجای گلگوں خوش خرام و شبدیز تیز گام

اشہب صبح داد ہم شام بر طویلہ صاحب قرانی بندند کہ نہضت بادپای عزیمتش
بجانب صلاح مال و فراغ بالِ عاجزاں شکستہ بال باشد و عنایت یزلی بعوض
کُمیت بادپای و سمند جہاں پیمای ابرش آفتاب و نقرہ خنگِ ماہ در ربقہ
تسخیر و مقود تذلیل گیتی ستانی کشید کہ در میدان معدلت و رافت قصب السبق
از خسروان عالی مقدار ربودہ باشد، و صاحب سیاست فاضلہ بقانون عدل
متمسک بودہ رعایا را بجای فرزندان و دوستاں داند و حرص و حب مال را مقہور
قوت عقلی گرداند، صاحب سیاست ناقصہ تمسک بقواعد ظلم نماید و رعایا را نسبت
با خود بجای بندگان بلکہ بمثابہ ستوراں داند و خود بندۂ حرص و ہوا باشد
و چوں بمقتضای اَلنَّاسُ بِزَمَانِهِمْ اَشْبَهُ مِنْهُمْ بِاٰبَائِهِمْ وَالنَّاسُ عَلٰی
دِیْنِ مُلُوْکِهِمْ مردمان در سیرت تتبع سلاطین زماں کنند چوں زماں بدست
پادشاہی عادل باشد ہمہ کس را روی در عدالت و کسب فضیلت باشد، و اگر
برخلاف ازیں بود مردم را میل بدروغ و حرص و سائر رذائل باشد، و ازینجاست
کہ در حدیث مصطفوی ورود یافتہ کہ اگر سلطان عادل باشد او را از ہر حسنہ کہ از
رعایا صادر شود نصیبی باشد و اگر ظالم باشد در ہر سیئہ کہ از ایشاں ظاہر شود
شریک باشد، و حکما گفتہ اند کہ پادشاہ باید کہ در ہفت خصلت باشد! اوّل
علوِ ہمت و آں بتہذیب اخلاق حاصل شود۔ دوم اصابت در رای و فکرت
و آں بجودت فطرت و کثرت تجربہ دست دہد۔ سوم قوت عزیمت و آں برائی
صواب و قوت ثبات حاصل شود و آں را عزم الملوک و عزم الرجال خوانند۔
در اصل در اکتساب ہمہ خیرات و فضائل ہمیں است، حکایت کردہ اند کہ مامون
خلیفہ را اشتہای گِل خوردن پیدا شدہ بود و بدیں واسطہ فساد عظیم بمزاج
او راہ یافتہ، چندانکہ اطبای حاذق بمزاولت معالجات طبی در ازالت آں سعی
می کردند بنجاح مقرون نمی شد تا روزی کہ تمام اطبا جمع کردہ بودند و کتب
احضار کردہ دریں باب مطارحہ می کردند یکی از ندمای خاص درآمد چوں حال

مشاہدہ کرد گفت یَا اَمِیرَ الْمُؤْمِنِیْنَ فَاِنَّ عَزْمَۃٌ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْکِ
مامون اطبار اگفت احتیاج علاج نیست کہ بعد ازیں اقدام بریں امر نخواہم نمود۔
چہارم صبر بر مقاسات شدائد چہ صبر مفتاح ابواب مطالب وامانیست، ودر
حدیث است مَنْ قَرَعَ بَابًا وَلَجَ وَلَجَ۔ پنجم یسار تا بطمع در مال مردم مضطر نشود۔
ششم لشکریان موافق۔ ہفتم نسب چہ ہر آئینہ موجب انجذاب خواطر و مہابت و
وقار خواہد بود۔ وایں خصلت ضروری نیست اما اولی ست۔ و یسار و لشکری
بتوسط آں چہار خصلت کہ علو ہمت و رائی و صبر و عزمیت است حاصل تواں
کرد، پس عمدہ ہمیں چہار باشد۔ وچوں سبق تمہید یافت کہ پادشاہ طبیب
عالمست وطبیب را از معرفت مرض و اسباب درد و کیفیت علاج آں گریزی
نیست۔ پس ہر آئنہ بر سلطان واجب باشد کہ مرض مملکت وطریق علاج آں
بشناسد۔ وچوں تمدن عبارت است از اجتماع عام میاں طوائف مختلفہ پس
مادام کہ ہر یک ازیں طوائف در مرتبۂ خود باشند و بشغلی کہ وظیفۂ ایشان است
قیام نمایند و نصیبی کہ ایشاں را لائق باشد از ارزاق و کرامات یعنی جاہ و مال بایشاں
رسد ہر آئینہ مزاج مدینہ بر نہج اعتدال باشد و امور بسمت انتظام موسوم، وچوں
ازیں قانون منحرف گردند ہر آئینہ مؤدی باختلاف شود کہ موجب انحلال رابطۂ
الفت است و سبب فساد و اختلال، چہ مقرر ست کہ مبداء ہر دولتی اتفاق
آرای جماعتی است کہ در تعاون بمنزلۂ اعضای شخص واحد باشند۔ چہ بریں
تقدیر ہم چناں باشد کہ شخصی در عالم پیدا شدہ باشد کہ قوت ایں ہمہ اشخاص
داشتہ باشد و ہر آئینہ ہیچ کس از آحاد با او مقاومت نتواند کرد۔ و اشخاص بسیار
نیز چوں مختلف الآرا باشند ہمہ غلبہ بر و نتوانند کرد مگر آنکہ میان ایشاں تا تفق بہمیں
طریق حاصل شود تا بمنزلۂ شخص واحد باشند کہ قوت او بیش از قوت ایں جماعت
باشد۔ وچوں امر ہیچ کثرتی بی وحدتی تالیفی منتظم نشود و آں وحدت عدالت
است چنانچہ از پیش گذشت پس مادام کہ سلطان بر قانون عدل رود و ہر یک

از طبقات مردم را در مرتبهٔ خود دارد و ایشانرا از غلبه و تعدی و طلب زیادتی منع فرماید هر آینه مملکت با نظام باشد، و اگر بر خلاف این باشد هر طائفه را داعیهٔ نفع خود غالب آید و با ضرار دیگراں برخیزند بواسطهٔ افراط و تفریط رابطهٔ الفت، اختلال یابد، و بتجربه معلوم شده که هر دولتی تا میان اصحاب آں موافقت بوده و سلوک سیرت عدالت می نموده اند در تزاید بوده و چوں ظلم و عُدوان در میان ایشاں غالب شده روی بزوال نهاده، چه بمقتضای مقدمات سابقه اہلِ زماں بر طریقهٔ سلاطین باشند، پس چوں پادشاه و اتباع او در ظلم کوشند هر کسی را نیز داعیهٔ ظلم که در فطرت مکنون است بحرکت آید و میل بغلبه کند، و چنانچه تقریر رفت وحدت یا غلبه جمع نگردد پس هر آینه مؤدی بفساد مزاج عالم شود، و لهذا گفته اند که اَلْمُلْكُ يَبْقىٰ مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَبْقىٰ مَعَ الظُّلْمِ۔ حکما گفته اند دولت را بدو چیز نگاه تواں داشت یکی تألّف و اتحاد میان موافقان و دیگر بمنازعت و اختلاف میان دشمنان، چه هر گاه که دشمنان بهمدیگر مشغول باشند ایشانرا فراغت قصد دیگری نباشد، و ازیں جهت چوں اسکندر بر مملکت دارا غلبه کرد لشکر عجم بعدد و عدد بسیار بودند، اندیشه نمود که اگر ایشانرا بگذارد مبادا اتفاق نمایند و ورفع ایشاں متعذر باشد و اگر ایشاں را استیصال نماید از قاعدهٔ ملّت و مروّت دُور باشد و با حکیم ارسطاطالیس مشاورت کرد۔ حکیم فرمود که ایشاں را متفرق سازد و هر یک را بحکومت و ایالت موضعی رجوع نمای تا بهمدیگر مشغول شوند و تو از شرّ ایشاں ایمن باشی، اسکندر ایشاں را ملوک طوائف ساخت۔ و از آں وقت تا عهد اردشیر بابک ایشاں را اتفاق که بسبب آں ظهوری توانند کرد میسّر نشد۔ و باید که اصناف خلق را با یکدیگر مشاکلی دارند تا اعتدال تمدنی حاصل شود و همچنانکه اعتدال مزاج از ازدواج عناصر اربعه و تکافوی ایشاں حاصل شود اعتدالِ مزاج تمدّنی نیز به تکافوی چار صنف متصوّر شود۔ اوّل اہل علم چوں علما و فقها و قضات و کتاب و حُسّاب و مهندساں و منجماں و اطبا و شعرا که قوام

دین و دنیا بمساعی اقدام اقلام لطائف اعلام ایشاں منوط و مربوط است۔ و ایشاں بمنزلہ آب اند در میان عناصر، و ہمانا مناسبتی کہ میان علم و آب است نزد اہل بصیرت ناقدہ از آب روشن تر بلکہ از آفتاب لائح تر تواند بود۔ دوم اہل شمشیر چوں دلیران و مجاہدان و حارسان قلاع و ثغور کہ نظام مصالح انام بی آمد و شد اندیشۂ تیغ صولت شعار کینہ گذار ایشاں صورت نبندد۔ و مواد فساد اہل بغی و عناد بی آتش قہر صاعقہ آثار ایشاں انحلال و اضمحلال نہ پذیرد۔ و ایشاں بمنزلہ آتش اند۔ و وجہ مناسبت از آں مشرق تر کہ بدلیل احتیاج افتد۔ چہ آتش را بچراغ طلبیدن کار اولی الابصار نیست، سوم اہل معاملہ چوں تجار و اصحاب بضاعات و ارباب حرف و صناعات کہ بوسیلۂ ایشاں مبادی اسباب اقتیات و سائر مصالح مرتب شود۔ و اطراف متباعدہ از خصوصیات امتعہ و ارزاق یکدیگر متمتع و محظوظ شوند، مناسبت ایشاں با ہوا کہ ممد نشو و نمای نباتات و مروح روح حیوانات است و بتوسط تموج و حرکت او ہر گونہ تحف و نفائس از راہ سامعہ بدار الخلافۂ بنیۂ انسانی میرسد در غایت ظہور است، چہارم اہل زراعت چوں برزگراں و دہاقین و اہل فلاحت کہ مدبر نباتات و مرتب اقوات اند و بی واسطۂ مساعی ایشاں بقای اشخاص انسانی در حیز استحالہ و بحقیقت کاسبان معدوم ایشانند۔ چہ دیگر طوائف در وجود چیزی زیادہ نمی کنند بلکہ نقل موجودی از کسی بجسی یا از جائی بجائی یا از صورتی بصورتی مے نمایند، و قرب ایشاں با خاک کہ قبلہ گاہ سائران افلاک و مطرح اشعۂ انوار عالم پاک و مظہر غرائب مصنوعات و محتد تکونات است در نہایت وضوح۔ و ہمچنانکہ در مرکبات تجاوز یکی از عناصر از قسط واجب موجب زوال اعتدال و فساد انحلال است در اجتماع مدنی نیز غلبۂ یکی ازیں اصناف بر سہ صنف دیگر سبب بطلان نظام و حدوث اختلال شود، و بعد از رعایت تکافو میان اصناف اربعہ در احوال ہر یک از آحاد نظر باید نمود و مرتبہ ہر یک بقدر استحقاق تعیین فرمود، بوجہی دیگر طبقات مردم

پنج است: اوّل کسانیکه بطبع خیر باشند۔ وخیر ایشاں متعدّی بغیر شود چوں علمای شریعت ومشایخ طریقت وعرفای حقیقت۔ وایں طائفه غایت ایجاد وخلاصۀ عباد اند ومهبط فیض ازلی ومطلع عنایت لم یزلی ایشانند، وبحقیقت دیگر طبقات بطفیل ایشاں درجهان خانه وجود درآمده اند فرد

بیا که مائدۀ لطف کردگار جهاں را
تو میهمانی وعالم دریں میانه طفیلی

وحکما گفته اند که پادشاه ایں طائفه را باید که نزدیک ترین طوائف دارد بخود وایشاں را بر طبقات دیگر حاکم گرداند وگفته اند که هرگاه که ارباب علم وکیاست بحضرت پادشاه متردّد باشد نشانۀ ترقی دولت وتزاید رفعت او باشد۔ وحکایت کرده اند که حسن بویه که در عهد خویش والی مملکت ری بود ومحبّت حکما وعلما از سلاطین روزگار خود ممتاز بود نوبتی بغزای روم رفت ودر مبادی قتال غلبه لشکر اسلام را شد وبر کفّار استیلای تمام یافتند، بعد ازاں تغیّر اهل روم عموم یافت واز اطراف لشکر جمع کرده روی به لشکر عراق نهادند وایشاں انهزام یافتند وبعضی بقید اسیر مبتلا شدند، ملک روم بنشست واسیران را نزد خود خواند، دراں میان شخصی ابو نصر نام از اهل ری بود، چوں معلوم کرد که او از ری است گفت اگر ترا پیغامی دهم بپادشاه خود برسانی؟ گفت بلی خدمت کنم، گفت حسن بویه را بگو که از قسطنطنیه بهمیں قصد آمدم که عراق را خراب سازم اما چوں از سیرت واحوال تو تفحّص نمودم مرا معلوم شد که آفتاب دولت تو هنوز متوجّه اوج کمالست ومترقی در درجۀ ارج اقبال چه آنکس را که آفتاب دولت روی بحضیض زوال ومغرب اُفول وانتقال نهد نزدیکاں حضرت او حکمای عالی مقدار وفضلای نامدار چوں ابن عمید وابو جعفر خازن وعلی ابن قاسم وابو علی بیّاعی نباشند۔ چه اجتماعِ ایں طائفه در فنای بارگاه تو دلیل بر دوام اقبال دانند و یا دجاه وجلال باشد، ازیں جهت متعرّض مملکت تو نشدم۔

طبقۂ دوم کسانیکہ بطبع خیر باشند واما خیر ایشاں متعدی بغیر نباشد در رتبۂ ایں طبقہ از طبقۂ اولیٰ اونی است چہ جمال کمال ایشاں بجمال ارشاد واکمال آراستہ وبخلعت تخلق باخلاق الٰہی مشرف اند۔ وایں طبقہ اگرچہ بزیور کمال متحلی باشند اما از درجۂ تکمیل قاصر اند۔ وایں طائفہ را گرامی باید داشت ومصلح دمؤنث ایشاں نگفی، طبقہ سوم کسانی اندکہ بطبع نہ خیر باشند ونہ شریر وایں طائفہ را در ظلّ امان مخفی باید داشتن وخفض جناح رافت بر ایشاں فرمودن تا از فساد استعداد محفوظ مانند وبقدر امکان بکمال لائق برسند، طبقۂ چہارم کسانی اندکہ شریر باشند، اما شر ایشاں متعدی بغیر نشود۔ و ایں جماعت را تحقیر واہانت باید فرمود وبزواجر مواعظ وروادع نصائح ایشاں را از فضائح منع باید نمود، وطبقۂ پنجم آنانکہ باشرارت ذاتی شر ایشاں متعدی بغیر باشد۔ وایں طائفہ اخس خلق باشند ومضاد طائفۂ اولی۔ وازیں طبقہ جمعی را کہ امید بصلاح ایشاں باشد بتادیب تہذیب باید نمود وجمعی را کہ امید بصلاح ایشاں نباشد اگر شر ایشاں غیر شامل باشد پادشاہ بمقتضای رای صحیح با ایشاں مدارات فرماید واگر شر ایشاں عمومی داشتہ باشد ازالت شر ایشاں شرعاً وعقلاً واجب باشد بطریقی کہ اصلح واولی بود۔ وطریق دفع شر یکی حبس است وآں منع از مخالطت با اہل مدینہ است۔ دوم قید وآں منع از تصرفات مدنی است۔ سوم نفی وآں منع است از دخول در تمدن، واگر بایں امور مندفع نشود حکما را در جواز قتل او خلاف است واظہر اقوال ایشاں آنکہ بقطع عضوی کہ آلت شر باشد مثل دست و پا وزبان یا ابطال حسی از حواس اکتفا نمایند۔ وحق آنکہ دریں امر تتبع شریعت حقہ باید نمود وبحدود شرعیہ از قطع وقتل در محل خود اقدام باید نمود واز زیادہ براں محترز باید بود چہ فرمودہ وَمَنْ یَّتَعَدَّ حُدُوْدَ اللّٰهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَہٗ، وبرقتل مشغوف نباید بود۔ واگر کسی شرعاً

مستحق باشد رحم برو نباید کرد، چه همچنانکه طبیب برای سلامت باقی اعضا
قطع عضوی جائز بلکه واجب داند پادشاه نیز که طبیب عالم است بحکم
مدبر اوّل تعالیٰ شانہٗ گاه باشد که بحسب مصلحت عامۂ بنی نوع قتل یکی
از افراد ایشاں نماید، و بعد از رعایت تکافو و تعیین مراتب تعدیل میاں
ایشاں در قسمت خیرات باید کرد هر یک را بقدر استحقاق محفوظ داشت
و خیرات سه قسم است: سلامت و اموال و کرامات و هر شخص را استحقاق
نصیبی است ازیں امور که تنقیص ازاں جور است براں شخص و زیادتی
برآں جور است بر اہل مدینه، چه شخصی را بمرتبۂ استحقاق بر دیگر اکفا
فائق گردانیدن ظلم بر ایشان است و گاه باشد که تنقیص نیز جور باشد
بر اہل مدینه چه هرگاه که مستحق را بمنزلۂ نازل از حق او فرود آرند هر آینه موجب
انکسار خاطر او و دیگر مستحقان گردد و مُسری تخلل در نظام مدینه شود، و بعد
از قسمت خیرات بقدر استحقاق حفظ آں بر ایشاں باید نمود تا آنچه نگذارد
که آنچه حق هر یکی است ازیں خیرات از و زائل شود۔ بعد از زوال عوض
از محل استحقاق باو رساند بر وجهی که متضمن ضرر اہل مدینه نباشد، و منع
جور بعقوبات اہل آں باید کرد تا آنکه بهر جوری عقوبتی لائق باں مرتب
دارند۔ چه اگر در مقابل جور اندک عقوبت بسیار کند ظلم بر جائر باشد،
و اگر بازای جور بسیار عقوبت اندک کند ظلم بر اہلِ مدینه باشد، و بعضی از
حکما بر انند که جور بر هر یک از اشخاص جور بر اہلِ مدینه است پس بعفو آں
شخص که برو جور رفته عقوبت ساقط نشود۔ و با وجود عفو او سلطان را
که والی و مدبر کل است عقوبت او جائز باشد، و بعضی دیگر بر خلاف
ایں رفته اند، و چوں عرض ایں منازعت بر حُکم حَکَم عَدل شریعت سید
الانام علیه و علیٰ آله التحیة و السلام میرود بریں وجه فیصل می یابد که هر چه
از جنس حدود الله است چوں حد سرقه و قطع طریق بعفو ساقط نمی شود

بلکه بر سلطان اقامت عقوبت واجب است. و آنچه از جنس حق الناس
است اگر قصاص یا حدّ قذف است بعفو مستحق ساقط می شود. و اگر تعزیر است
همچنانکه در صورت ضرب و ایذا و اهانت بسیاری از محققان ائمهٔ مذهب
شافعی رحمه الله برآنند که با وجود عفو مستحق سلطان را از جهت تادیب
تعزیر او می رسد، و همانا حکمت درین احکام آنکه بعضی شرور از آن قبیل است
که ضرر آن باهل بلد مسری است مثل سرقه و نظائر آن موجب اختلال
نظام است لاجرم عفو او در آن تاثیری نتواند بود، و بعضی مخصوص بشخص
واحد است و از و بغیر سرایت نمی کند چون قذف، پس هر آینه منوط به طلب
و عفو آن شخص باشد، و بعضی که در آن احتمال سرایت و عدم آن هردو
قائم است منوط به نظر و رای سلطان تواند بود تا آنچه بحسب رای صائب
اولی و اصلح داند اعمال فرماید، و ازین جاست که اگر مقتول را وارث
خاص نباشد و وراثت او متعلق به بیت المال باشد حکم آن منوط به مصلحت
سلطان است اگر خواهد قصاص فرماید و اگر خواهد عفو نماید، و رعایت عدالت
وقتی منتظم گردد که سلطان به نفس خود تفقد احوال رعایا بفرماید و هر یک را
بحق خود از ارزاق و کرامات فائز گرداند، و تحقیق این معنی بآن تواند بود که رعایا
و مظلومان را در وقت حاجت راه بسلطان باشد. و اگر همه وقت میسر نشود
روزی معین ارباب حوائج را بار دهند تا بی واسطه عرض حوائج و دفع سوانح بر
حضرت سلطان نمایند، و ملوک عجم را وقتی معین بوده که طوائف عوام را بار عام
بوده و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که هر کس که الله
تعالی ولایت امری از امور مسلمانان باو تفویض فرماید و او در بر روی ارباب حاجات
و مظلومان ببندد حق تعالی در وقت حاجت و فقر در رحمت بر روی او ببندد
و او را از لطف و عنایت خود محجوب دارد، و امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله
عنه چون کسی را تفویض ولایتی فرمودی او را وصیت کردی که از ارباب

حاجات محجوب نشود و در بر روی ایشان نه بندد، و در آثار راثور ست که فرعون با آن طغیان و کفران در حمایت دو خصلت نیکو بود یکی آنکه سهل الباب بود وار باب حاجت را با آسانی وصول باد متصور- و دیگر آنکه بحلیهٔ جود و کرم متحلی بود و طوائف انام را از موائد انعام عام احتظاظ می نمود و مبالغهٔ او در کرم بمرتبهٔ بود که روایت کرده اند که زنی از بنی اسرائیل به مرضی صعب گرفتار شده و اغذیه که مناسب حال او بود در مطبخ معد نبود چوں ازیں معنی خبر یافت آتش قهرش اشتعال پذیرفت و مطبخیان را در تنور غضب عرضهٔ نائرهٔ هلاک ساخت و بعد از آں مقرر کرد که هر روز انواع اغذیه که لایق به طبقات ناس از اصحاد مرضی تواند بود معد دارند و بهر کس آنچه مناسب حال او باشد بر سانند چوں ریاح عواصف جلال الٰهی از مهب قهر نامتناهی وزیدن گرفت و مشیت نافذهٔ ازلی بقلع و قمع او متعلق شد بمقتضای اِنَّ اللّٰہَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِھِمْ ، هر دو خصلت را بضد آں تبدیل کرده بود- و منتعش بمرتبهٔ رسید که در روز روشن چوں شب تاری در حجاب تواری مانده و چوں عنقای مغرب در مغرب انزوا اختفا بلکه چوں خفاش مدبر در کنج ادبار و انتفا ماوی گرفته و بغیر از ابلیس و جنود او هیچ کس را مجال ملاقات او نه- چنانچه حضرت موسیٰ علیه السلام چوں به تشریف تکلم مشرف شد و همان شب بامر الٰهی بدر قصر او آمد و یک سال بر آں درگاه می بود و مجال ملاقات نمی یافت تا روزی یکی از ندمای مجلس او بقصد استهزا عرض کرد که صورتی غریب سانح شده کسی باین صفت بر در ایستاده می گوید که من فرستادهٔ خدا ام و پیغامی چند دارم، فرعون گفت که او را باید طلبید که با او تفکه و تمسخر کنیم، چوں طلب نمودند بعد از مناظره و مطارحه که کلام حقائق اعلام از آں اخبار می نماید هر چند بید بیضا صیقل معجزات باهره بعمل آورد زنگ شرک از دل آهنیں او منجلی نشده با وجود ثعبان مبین که بر گنج ایمان دلالت می نمود سر

براه نمی آورد بلکه هردم چوں مار سر از سوراخی بیروں می کرد تا کارش بوخامت عاقبت کشیده بسوء خاتمت انجامید، و بخلش بدرجهٔ رسیده بود که غیر از کرام الکاتبین بر اکل او اطلاع نیافتی و جز مگس ہیچ کس بر سر سفرهٔ او ننشستی۔ بحدیکه ثقاتِ اثبات بر لوح آثار اثبات کرده اند که آں روز که موسیٰ علیه السلام بفرمان الٰہی با بنی اسرائیل از مصر ارتحال فرمود و فرعون از عقب ایشاں تاخت می کرد در ہمه مطبخ او بغیر از یک گوسفند لاغر نکشته بودند و بجگر آں تغذّی نموده گوشت بجہت شیلان موقوف داشت که بعد از معاودت با خواص خود تناول کند۔ و خود مالک دوزخ برای نزل او و لشکریان ضریع و زقوم و غسلین ترتیب نموده بود۔ و حکماء گفته اند که بر پادشاه واجب است که سه چیز رعایت نماید: اوّل آبادانی خزانه و ممالک۔ دوم شفقت و رافت بر رعیت سوم آنکه کارہای بزرگ بمردم خرد رجوع نفرماید، از بعضی آل ساسان پرسیدند که سبب زوال دولت چہار ہزار ساله از خاندان شما چه بود؟ گفت آنکه کارہای بزرگ که لائق اہل عقل و کیاست بود بمردم خردبینی باز گذاشتیم، و گفته اند کلاساس بنای معدلت بر سه قاعده است: یکی آنکه ہر قضیه که واقع شود فرض کند که خود رعیت است و پادشاه دیگری، پس ہر چه بر خود روا ندارد۔ بر رعیت جائز ندارد، دوم آنکه انتظار ارباب حاجات تجویز نکند و از خطر آں پر حذر باشد و ارسطاطالیس اسکندر را گفت اگر اعانت خدای تعالیٰ خواہی در اغاثت فریاد خواہاں مسارعت کن، سوم آنکه اوقات خود را مستغرق شہوات و لذات جسمانی ندارد چه قوی ترین اسباب فساد ملک ہمین است بلکه از اوقات راحت و فراغت چیزی صرف تدبیر مملکت و مصالح رعیت نماید، حکیمی نصیحت پادشاہی می کرد گفت خواب غفلت مکن تا خصمان مملکت تو برنخیزند و شکایت تو بدرگاه حق نبرند۔ و خواب چنداں مکن که عمر تباه کنی که دولت و عمر چوں آفتاب اند که بامداد بر دیواری و شبانگاه بر دیواری دیگر باشد۔ و چناں کن تو دنیا را

بخوری نه دنیا ترا بخورد، چهارم آنکه بنای کارها بر رفق و مدارا نهد نه بر عنف و قهر، پنجم آنکه در رضای خلق رضای حق طلبد، ششم آنکه رضای خلق در مخالفت حق نه طلبد، هفتم آنکه چون از و حکم طلبند عدل کند، و چون رحمت طلبند عفو کند چه رحمت بر خلق بسبب رحمت حق تعالیٰ است چنانچه در حدیث صحیح است اَلرَّاحِمُوْنَ یَرْحَمُهُمُ الرَّحْمٰنُ اِرْحَمُوْا مَنْ فِی الْاَرْضِ یَرْحَمْکُمْ مَنْ فِی السَّمَاءِ، هشتم آنکه به صحبت اهل حق مائل باشد و از مواعظ و نصائح منتفع شود، نهم آنکه هر کس را در مرتبه استحقاق دارد، دهم آنکه بآں قناعت نکند که خود ظلم نکند: بلکه سیاست ملک بر وجهی نماید که عمال و لشکریان و رعایا را باهمدیگر مجال ظلم نباشد چه بمقتضای کُلُّکُمْ رَاعٍ وَّ کُلُّکُمْ مَسْئُوْلٌ عَنْ رَّعِیَّتِهٖ، هر چه در مملکت واقع شود چون بواسطهٔ قصور سیاست او باشد روز قیامت از و سوال خواهند فرمود، و در اخبار آورده اند که امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز را که بکمال عدالت و فرط تقوی و طهارت موصوف بود چنانچه او را خامس الخلفاء خوانده اند بعد از وفات در خواب دیدند۔ از حال او سوال کردند۔ گفت یک سال مرا در معرض حجاب داشتند بجهت آنکه سوراخی در پلی داشته بود و گوسفندی را پای در آں سوراخ فرو رفت و مجروح شد با من عتاب کردند که چرا باید که چون مصالح خلق در عهدهٔ اهتمام تو بود در ضبط و نظم امور تهاون کنی؟ پس باید که رعیت را بالتزام قوانین عدالت و اکتساب فضیلت تکلیف فرماید چه همچنانکه قوام بدن به طبیعت است و قوام طبیعت به نفس و قوام نفس بعقل قوام مدینه به ملک است و قوام ملک به سیاست و قوام سیاست بحکمت که عین شریعت است و تا امور جمهور بر نهج شریعت باشد انتظام حاصل تواند بود و چون از آں منہج قدیم انحراف یابد بهجت و رونق ملک برود، افلاطون گوید اِحْفَظِ النَّامُوْسَ یَحْفَظْکَ یعنی شریعت را نگاه دار تا شریعت ترا نگاه دارد، و چون از قیام بمصالح عدالت فارغ شود

عنان همت را بجانب فضل و احسان منعطف سازد چه هیچ خصلت اشرف
از فضل و احسان نیست چنانچه به تفصیل مبیّن شد و در احسان نیز رعایت
مقادیر استحقاق باید نمود که احسان قرین هیبت و حشمت باشد چه با سقوط هیبت
احسان سبب انبساط زیردستان و ازدیاد طمع ایشان گردد، و اگر مثل خراج تمام
ممالک بیک کس دهند راضی نشود، و ارسطاطالیس اسکندر را وصیت کرد
که باید مظلومان را از تو هیبت بسیار نباشد تا عرض حاجت توانند کرد و شکایت
و متجبّران را از تو هیبت بسیار باشد تا بظلم و جور اقدام نکنند، و حضرت
سید المرسلین علیه الصلاة والسلام بحکم آنکه مظهر انوار تجلیات جلالی و جمالی
و مجلی آثار عظمت الهی و اُبّهت نامتناهی بود مهابت در مرتبهٔ داشت که ابو سفیان در
وقتی که هنوز مسلمان نه شده بود بجهت معاهده نزد آنحضرت آمد، چون باز
گشت گفت والله که من ملوک و اقیال بسیار دیده ام و از هیچ کدام این
رعب و هیبت در دل خود نیافتم، و لطف و انس او بدرجه که روزی زنی
پیش آنحضرت آمدی خواست که عرض حاجتی نماید همانا به سبب اشعهٔ انوار
قدس که از روزن نفس مقدس حضرت مصطفی بر چهار دیوار جبههٔ مطهرهٔ آنحضرت
منعکس شده بود وحشتی هرچه تمامتر در آن زن ظاهر شد، حضرت چون
برین معنی اطلاع یافت فرمود مترس که من پسر زنی از عربم که قدید می خورد
و قصد آنحضرت تسکین رعب و مهابت از دل آن زن بردن بود تا عرض حاجت
تواند کرد، و تکبّر با متکبران و تواضع با مسکینان و زیردستان از اخلاق کرام است
و از وظائف ملوک آنکه اسرار خود را پوشیده دارند تا بر اجالت فکر و نظر
قادر باشند و از کید اعادی محفوظ و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله
وسلّم چون بغزا عزم فرمودی مردم را بگمان انداختی که بجای دیگر می رود
با آنکه ساحت قدسیهٔ آنحضرت از غبار عار کذب بری بود- بلکه این طریق
سلوک فرمودی که اگر مثلاً بجانبی میل داشتی از مردم استفسار منازل جانب

ویگر فرمودی و تحقیق احوال آنجا نمودی تا مردم بگمان افتادندی که مگر
قصد آن جانب دارند، و حکما گفته اند که طریق محافظت اسرار با حتیاج
بمشاورت آنست که با صحاب عقل و کیاست مشورت کند و از ارباب عقول
ضعیفه مستور دارد، و بعد از تصمیم عزیمت بافعالی که ظاهراً ضد آن عزم باشد
اقدام نماید، و در آن نیز مبالغه نکند تا موجب تهمت نشود بلکه آن را بافعالی
که مقتضای همان عزم باشد خلط نماید، و از تفحص حال دشمنان هیچ تغافل
نه فرماید. و منهیان و متجسسان به تفحص امور ایشان گماشته دارد و از احوال
ظاهرهٔ ایشان استنباط احوال باطنه نماید. و در اطلاع بر عزائم ایشان استغنا
از حواشی که بقلت عقل موسوم باشند اصلی عظیم است، و بهترین ابواب
مکالمه با هر کس است چه هر کس را دوستی باشد که با و متأنس باشد و اسرار
خود با و در میان نهد و هر آئینه در اثنای محاورت بر مکنون خاطر هر کس اطلاع
توان یافت و چون از کسی فهم مخالفت نماید تا میسر باشد سعی باید نمود
که بمجاملت مرتفع شود و بمقابله و مقاتله نانجامد، و اگر بمجاملت میسر نشود
تا بتدبیر و حیلت دفع توان نمود بکارزار اقدام نباید کرد و در دفع اعدا
حیلت و نامه های دروغ نوشتن مذموم نیست اما تلفظ بکذب و غدر
بهیچ حال جائز نه، و اگر احتیاج بکارزار افتد حال از دو بیرون نیست: یا بادی
باشد در جنگ یا دافع، اگر بادی باشد باید که غرض او محض خیر بود، و
البته برای دین یا طلب قصاص یا حقی که نزد ایشان باشد جنگ کند نه
برای غلبه و تفوق. چه غالب آنست که بادی مغلوب باشد مگر آنکه برای
دین یا طلب حقی جنگ کند، و تا لشکر متفق الکلمه نباشد بجنگ نرود چه بمیان
دو دشمن رفتن خطری عظیم باشد، و تا میسر باشد پادشاه را بنفس خود
جنگ کردن نشاید چه اگر شکست شود قابل تدارک نباشد و اگر ظفر یابد از
خفتی خالی نتوان بود و هیبت و وقار پادشاهی لائق نه، و اگر دافع باشد

وقوت مقاومت داشته باشد - جهد باید کرد که بطریق کمین یا شبخون
بسر دشمن رود چه اکثر پادشاهان که محاربه با ایشان در بلاد ایشان واقع
شود مغلوب باشند، و اگر قوت مقاومت نداشته باشد در تدبیر حصون
وخندقها احتیاط تمام مرعی باید داشت و بپیمان اعتماد نباید نمود - چه حکما
گفته اند کُلّ مَحْصُوْرٍ مَاْخُوْذٌ بلکه در قرع باب صلح ببذل اموال و استعمال
حیل توسل باید جست و از برای تدبیر امور لشکر کسی اختیار نماید که درو
سه صفت باشد: یکی اشتهار بشجاعت، دوم حسن تدبیر و کیاست، سوم
تجربهٔ حروب و ممارست، و اهم شرائط حرب تیقظ و استعلام احوال
خصم است بجاسوسان کاروان و رعایت ضبط و صرفه در آن، چه بی ترتیب
نفعی ظاهر لشکریان و آلات را در معرض هلاک و تلف آوردن مستحسن عقل
نیست، و حکما گفته اند که بحصار و خندق توسل نباید جست الا در وقت اضطرار
متحصن باید شد چه امثال این محمول بر عجز می شود و موجب جرأت دشمن
و چون کسی در حرب بشجاعتی ممتاز گردد در انعام و اکرام او مبالغهٔ بسیار
باید نمود و مکافات حسن صنیعهٔ او در العطایای جزیله و محامد جمیله واجب
دانست، و بدشمن حقیر استخفاف نباید کرد - چه كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيْلَةٍ
غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيْرَةً بِاِذْنِ الله، و بعد از ظفر ترک تدبیر نباید نمود تا ممکن
باشد که کسی را زنده اسیر کنند قتل نشاید کرد چه در اسر منافع بسیار متصورات
مثل استرقاق و منّ و فدا که متضمن استمالت قلوب اعدا تواند بود، و بعد از ظفر
بر اعدا قتل ایشان جائز نباشد مگر آنکه از شر ایشان بدون قتل ایمن نتواند بود
و بعد از استیلا عداوت و تعصب را انجاظ مجال نباید داد چه درین حال اعدا مملوک
و رعیت باشند و قصد ممالیک و رعایای خود کردن خلاف قاعدهٔ عدالت است
و در آثار حکما ماثورست که چون اسکندر بعد از ظفر بر شهری شمشیر از اهل آن باز نگرفت
ارسطاطالیس کتابی مشحون بعتاب باو نوشت مضمونش آنکه اگر یمنی از ظفر در قتل

دشمنان خود معذور بودی بعد از ظفر ترا در قتل زیر دستان خود چه عذر، و
استعمال عفو از خصال اکابر ملوک است و موجب زینت معاقد دولت و استحکام
قواعد حشمت و اُبهت چه هر چند قوت اتم باشد حسن عفو بیشتر ظاهر گردد، و مامون
که واسطهٔ عقد خلافت و رابطهٔ نظم جلالت بود گفته که اگر اهل جرائم بدانند که مرا
در عفو کردن چه لذت است جرائم را به تحفه پیش من آورند، والحق کمال انسانی
در تخلّق به صفاتِ ربانی است و بمقتضای لِیَنْ اِلِلّٰه خَلَقَهُمْ غرض اصلی
از ایجاد عالم و آدم ظهور وجود حقیقی است و رحمت و عفو الٰهی مقتضی جلوهٔ ظهور در مظاهر
عجز و قصور بشری است چنانچه در حدیث است که اگر شما گناه نکنید حضرت حق
تعالیٰ طائفهٔ دیگر بیافریند که گناه کنند تا رحمت بی علت او در مرآت عفو تجلی نماید
پس تحلّی بحلیهٔ عفو تشبّه به مبداء حقیقی که منبع خیرات است تواند بود۔

